

منجبات و نبات فارسی

ماستان

بهرام گور

از شاهنامه فردوسی

پروفسور دکتر سید صادق کهریز

استاد دانشگاه تهران



کتا بفروشی محمد حسن علمی

خیابان شاه آباد - شماره ۲۷۶

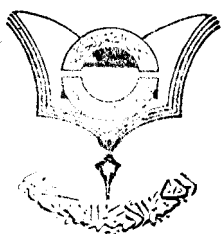
۲۰ ریال

چاپ اول

۸۱ -
۱۹۵۲

۴۲۸۵

منتجات ادبیات فارسی



داستان

بهرام گور

ارشاهنامه فردوسی

با اهتمام: دکتر سید صادق گوهرین
استاد دانشگاه تهران



کتابفروشی محمد حسن علمی

دوهزار نسخه از این کتاب در تاریخ اسفند ۱۳۴۳ ب سرمایه
کتابفروشی محمد حسن علمی در چاپ شرق به چاپ رسید
حق چاپ محفوظ



هو

استاد ابوالقاسم فردوسی، بزرگترین حماسه‌سرای جهان ادب و شریفترین
فرزند این مرز و بوم کهنسال، از جمله مردان نیست که تاریخ جهان نظائر او را
کمتر بصحنه وجود آورده است. او از افتخارات مسلم این کشور است و تا
در اقلیم سخن باب حماسه و حماسه‌سرایی باز است نام و شهرتش برجا و
روز افزون خواهد بود.

تذکره نویسان نام او را منصور بن حسن یا حسن بن علی ذکر کرده‌اند
و تاریخ تولدش را بین سنوات ۳۲۵ تا ۳۳۰ تصور نموده‌اند. او از نژاد
آزادگان و دهاقین طوس بوده و در دیه باژ از توابع طابران طوس پابصره
وجود نهاد. خاندانش را در آن دیار شوکتی تمام بود و از دخل ضیاع و عتار
شخصی روزگار میگذرانید. در دوره‌ای که او زندگی میکرد شعرا و نویسندگان
پارسی زبان با حیاای فرهنگ کهن سال این سرزمین کمر بسته بودند و در ثبت
تاریخ و فرهنگ و سنن پیشینیان بریکدیگر سبقت میورزیدند تا آنجا که در
مطالعه تاریخ آن زمان بنام بسیاری از فرزندان این مرز و بوم برمیخوریم
که هم خود را صرف ترجمه و برگرداندن روزنامه‌ها و کارنامه‌های عهد
گذشته نموده‌اند و احیاناً سالیان درازی از عمر خود را در مطالعه و تفحص و
ترجمه اینگونه آثار صرف کرده‌اند اما تنها استاد طوس بود که از بین آنهمه
رادمردان ایران دوست توانست افسانه‌کهن را بصورت شاهنامه در شصت هزار
بیت بجهانیان عرضه دارد و از این راه نام خود را مخلص و جاودان نماید.

بطوریکه در شاهنامه اشاره شده است فردوسی سالیهای متمادی به جمع‌آوری
مدارک و مآخذ تاریخ قدیم ایران مشغول شد و با مساعدت بزرگان طوس
مانند حییی یا حسین قتیبه و علی دیلم و بودلف و دیگران که از نام آوران
آن دیار بودند بنظم شاهنامه پرداخت و پس از سی و اند سال رنج، چنین نامه‌ای
جاودانی بوجود آورد که تازبان و ادبیات فارسی بر جاست مایه اعجاب دیگران
و افتخار و مباحات مردم این کشور باستانی خواهد بود.

شاهنامه از همان آغاز بنا و شروع بکار شهرتی بسزا یافت و کار عظیم
استاد زبازند خاص و عام گردید. اما سراینده این اثر بزرگ‌نشان ممدوحی

میجست تا با اهداء این کتاب باو نامش را مخلص نماید و خود را از رنج تهی دستی برهاند تا آنکه پیامردی نصر بن نصرالدین برادر محمود غزنوی و وزیر فضل دوست او ابوالعباس فضل بن احمد آنرا پیادشاهی جهانگشا چون سلطان محمود عرضه داشت و سخت مورد قبول واقع شد. ولی از آنجا که فردوسی را از لحاظ مذهب و کیش بادرستگاه غزنویان اختلاف بود و حامی او، وزیر دانش گستر سلطان، بشرحی که در تاریخ باید دید گرفتار آمد و مصادره شد و وطن پرستی فوق العاده شاعر و اختلاف نژادی و ملی او با سلطان ترك نژاد و مسائل دیگر باعث شد که مقام او را نشناختند و باندازه قدرش او را ننواختند و بجای شصت هزار دینار طلا که باو وعده داده بودند فقط بیست هزار درم باو رسانیدند و از این راه او را سخت بیازدند. بنا بر روایت مشهور فردوسی که طبعی بس بلند داشت چون وضع را چنین دید بگرما به شد و آن درهم معدود را بین حمای و ققاعی قسم فرمود و چون خشونت محمود را میدانست از آن دیار بگریخت تا از سخط سلطان و غضب حاسدان مصون ماند. از طوس بهرات رفت و از آنجا بطبرستان شد تا شاهنامه را بنام شهریار از آل باوند که در آن خطه حکومت داشت و از آزادگان و ایرانیان اصیل بود برگرداند اما شهریار که خود بر احوال محمود واقف بود «او را بنواخت و نیکوئیها فرمود و گفت: یا استاد محمود را بر آن داشتند و کتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مردی شیعی و هر که تولى بخاندان پیامبر کند او را دنیا وى بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است.» (۱) فردوسی ناچار بخراسان بازگشت و بقیه عمر را با ناامیدی و یأس و خاطری افسرده در نهایت تنگدستی و پریشانی گذاشت تا آنکه بسال ۴۱۰ هجری روی در نقاب خاک کشید و جهانی استعداد و ذوق و هنر را با خود بدیاریستی و عالم بی نشانی برد.

شاهنامه فردوسی مسلماً در نوع خود بزرگترین شاهکاریست که تا بحال بجهان ادب عرضه شده است و بطوریکه خودش اشارت فرموده در قالب شعر فارسی شالوده ای ریخته و کاخی عظیم بر آن نهاده است که تا در جهان باد و باران هست بر آن گزندى نخواهد رسید. سادگی بیان و فصاحت کلام و روانی سخن و بلندی معنی در این کتاب بحدیست که حَقاً باید بقول نظامی عروضی اذعان کرد که فردوسی «سخن را با آسمان علین و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن باشد که سخن را بدان درجه رساند که اورساییده است.» (۲)

۱ - چهارمقاله عروضی بتصحیح آقای دکتر معین صفحه ۷۵

۲ - همان کتاب صفحه ۷۳

و اگر می بینیم که در زبان و ادبیات فارسی کسی جرأت آنرا نیافت که حتی تقلیدی از این کتاب ارجمند نماید از آنجاست که فردوسی حقاً پایه سخن را بجایی رسانده است که دست کمتر کسی بان برسد .

این اثر بدیع بعلت سادگی و روانی که رایج سخنوران زمان بود از تعقیدات لفظی و معنوی و کنایات و استعارات پیچیده و مبهم بکلی مبری است در این کتاب از اصطلاحات فلسفی و علمی که در قرون بعد معمول شعرا شد اثری دیده نمی شود . مفردات و ترکیبات آن بسیار ساده و بی پیرایه است و کوشش شده است که مطالب بسیار ساده ولی سخت فصیح بیان شود بهمین جهت این کتاب عظیم النظیر از لحاظ لغات فارسی گنجینه ای گرانبهاست و مسلماً فردوسی را از این لحاظ یعنی مصون داشتن لغات اصیل زبان از دستبرد حوادث حقی عظیم بر زبان و ادبیات فارسی است .

شاهنامه از آنجا که کتابی جهان نیست باغلب زبانها ترجمه شده است ترجمه عربی بنداری اصفهانی که در حدود سالهای ۶۲۰ تا ۶۴۲ صورت پذیرفت و ترجمه منظوم ترکی که توسط علی افندی در سال ۹۱۶ هجری صورت گرفت سخت مشهور است . بعلاوه تمام و یا قسمتی از کتاب بزبانهای فرانسه و آلمانی و روسی و انگلیسی و ایتالیایی و دانمارکی و لهستانی و سوئدی و مجارستانی و اسپانیولی ترجمه شد و حتی بزبانهای ارمنی و کجراتی و گرجی و زبانهای دیگر ترجمه هایی شده است که درخور اهمیت و ستایش است . این ترجمه ها نشان میدهد که شاهنامه از جمله کتبی است که باید آنرا کتاب جهانی نامید و مسلماً افتخار آن نصیب زبان و ادبیات فارسی است که بنوبه خود در شعب مختلف علم و هنر خدمات شایانی بقافله دیرپای بشر نموده است . (۱)

اما جزوه حاضر، مختصریست از داستان بهرام گور و چند حکایت که در جلد هفتم شاهنامه چاپ کتابخانه بروخیم آمده است . بهرام گور از پادشاهان نامی سلسله ساسانیست که زندگانیش بعلت طول عمر و تربیت او در مملکت عربی نژاد ایران و شاید آرامش نسبی که در آن مدت از زمان در سرزمین ایران پدید آمده بود، با

۱- شرح احوال و کیفیت شاعری فردوسی و اهمیت شاهنامه بعلت تنگی مقال بسیار مختصر برگزار شده برای اطلاع بیشتری رجوع کنید به : چهار مقاله عروضی سمرقندی مقاله دوم - لباب الالباب عوفی - تذکرة الشعراء سمرقندی - آتشکده آذر - مجمع الفصحا و سایر تذکرها و تواریخ قدیم و سخن و سخنوران ج ۱ - فردوسی نامه که در جشن هزاره فردوسی بسال ۱۳۱۲ هجری شمسی منتشر شد و تاریخ ادبیات دکتر ذبیح الله استاد دانشگاه جلد اول و تاریخ ادبیات ادوارد برون جلد ۱ .

افسانه‌های ملی و قصص و حکایات دلکش آمیخته شده است و برای سخن سرائانی چون فردوسی و نظامی عنوانی بسیار دلکش است که بتوانند در مورد آن قلم فرسایی کنند. تربیت دوران کودکی و جوانیش در بین خاندان عربی نژاد آل منذر و حادثه شگفت آور بتاج و تخت رسیدن او و دلیریه‌ها و شجاعت‌های او که با فسانه‌ها آمیخته شده و مجالس بزم و خوش گذرانی‌های وی که از آن میتوان داستانها ساخت، در ذهن پراستعداد شاعران که همواره با اینگونه امور سروکار دارد معانی بظهور میرساند که نتیجه آن داستانهای حاضر و بهرام‌نامه نظامی و نظائر آن میشود . از آنجا که قرائت تمام متون فارسی خاصه کتبی مانند شاهنامه و امثال آن برای همه میسر نیست، از دیرباز استادان دانشکده ادبیات تصمیم گرفتند که قسمت‌هایی از این متون را بصورت جزواتی مختصر با شرحی که درخور حوصله اینگونه رسالات باشد در دسترس دانشجویان بگذارند تا با قرائت آنها در کلاس و خارج توجهی بیشتر بآثار گذشته بنمایند از این رو تا بحال از شاهنامه و مثنوی و ویس و رامین و دیوان فرخی و رودکی و تاریخ بلعمی و بیهقی و نظائر آن رسالاتی توسط استادان دانشکده باین سبک منتشر شده و در دسترس عموم قرار گرفته است و تا آنجا که مشهود است نتایج سودمندی بیار آورده است. رساله حاضر نیز از این جمله است که از داستان بهرام گور که در شاهنامه چاپ کتابخانه بروخیم آمده است انتخاب شد و لغات و تعبیرات آن تا آنجا که لازم بنظر میرسد شرح گردید و در دسترس طالبان اینگونه مطالب قرار گرفت تا چه قبول افتد و چه در نظر آید .

من الله توفیق و علیه التکلان

اول بهمن ماه ۱۳۴۳

دکتر سید صادق گوهرین

استاد دانشکده ادبیات

هو

پس از مرگ یزدگرد اول که ایرانیان او را بزه گرانامیدند، چون از او خشنود نبودند مردی بنام خسرو را پادشاهی برگزیدند. این خبر به بهرام پنجم پسر یزدگرد که به بهرام گور مشهور شد رسید با پرستار خود منذر بن نعمان و لشکری گران مرکب از ایرانیان و تازیان بطلب تاج و تخت از دست رفته و پادشاهی موروثی به جهرم آمد و با مهتران ملك و سران لشکر ایران بگفتگو پرداخت تا مگر بدون خون ریزی تخت پدر را بچنگ آورد. پس از گفتگوی دراز ایرانیان بر آن قراردادند که تخت و تاج شاهنشاهی را بین دو شیر گذارند تا از بهرام و خسرو هر يك که تاج را از میان دو شیر درنده بردارد سزاوار شاهی گردد در این میان بهرام با ایرانیان گفت :

یکی بسا شما باز پیمان کنم	زبان را بیزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج	برش بر نهیم این گرانمایه تاج
ز بیشه دو شیر ژیان (۱) آوریم	همان تاج را در میان آوریم
ببندیم شیر ژیان بر دو سوی	کسی را که شاهی کند آرزوی
شود تاج برگیرد از تخت عاج	بسر بر نهد نامبردار تاج
شاهی نشیند میان دو شیر	میان شاه و تاج از بر (۲) و تخت زیر
جز او را نخواهیم کس پادشاه	اگر دادگر باشد و پارسا
و گر زینکه گفتم بتایید یال (۳)	گزینید کردن کشی را همال (۴)
من و منذر و گرز و شمشیر تیز	ندانند گردان تازی (۵) گریز

۱- تند و خشم ناك و قهر آلود - درنده اعم از انسان و جز آن .

۲- بفتح باء ، بالا . ۳- گردن اعم از انسان و حیوان .

۴- بفتح هاء ، قرین و همتا و شريك و انباز و شبه . ۵- عرب .

بدین داوری رای فرخ نهید جهانی ز گفتارش آسیمه (۱) شد که گفتار آن شاه دانا شنود ، نه از راه کژی نه نابخردیست همان تخت و تاج کشی (۵) در میان ز خونس نپرسد ز ما دادگر بفر از فریدون گذر دارد اوی ز گفتارها داد داریم و بس	بگفتم شما نیز پاسخ دهید بگفت این و برخاست، درخیمه شد بایران رد (۲) و موبد (۳) و هر که بود بگفتند کاین فرّه (۴) ایزدیست کنون آنچه گفت او ز شیر ژیان گر اورا بدرند شیران نر ورایدون کجا تاج بردارد اوی جز از شهریارش نخواهیم کس
--	--

بستن شیران را در دو طرف تخت عاج

که چون نو بود شاه فرخ نژاد ببردی سه بینا دل از بخردان بر آن تخت بر آفرین خواندی ازو یافتی زیب و آئین و فر بسودی (۹) بشادی دورخ بربرش بخواهنده دادی همه شهریار بهامون شد (۱۱) از شهر بیدار بخت	چنین بود آئین شاهان راد (۶) بر او شدی موبد موبدان (۷) هم او شاه برگاه بنشاندی ببردی بنزدیک او تاج زر نهادی کلاه کیئی (۸) بر سرش وزان پس هر آنکس که بردی نثار (۱۰) بموبد سپردند پس تاج و تخت
--	--

-
- ۱- مضطرب و سرگشته . ۲- بفتح راء ، حکیم و دانشمند. در اوستا بمعنی رئیس روحانی و سرور آمده . ۳- بضم میم و کسر باء ، حکیم و دانشمند و عالم و دانا و حاکم و صاحب دیر آتش پرستان باشد. ۴- فره ایزدی- فروغ و شکوه و اقتدار خداوندی . ۵- بفتح کاف ، خوبی و خوشی . ۶- سخی و جوانمرد . ۷- رئیس موبدان که از دانشمندان و روحانیان زرتشی باشد و آن در ایران قبل از اسلام شغلی بسیار مهم بوده است . ۸- امیری - بزرگی . ۹- سودن - مالیدن و سائیدن. ۱۰- بکسر نون ، پراکندگی و افشاندن و پاشیدن نقد و جنس بر سر کسی و بضم نون ، آنچه از زر و گوهر که پاشیده شود . ۱۱- صحرا و دشت .

دو شیر ژیان داشت گسته‌م کرد	بزنجیر بسته بموبد سپرد
ببردند شیران جنگی کشان	کشنده شد ازیم ، چون بیهشان
بیستند برپایه تخت عاج	نهادند برگوشه عاج تاج
جهانی نظاره بر آن تاج و تخت	که تا چون بود کار پیروز بخت

رفتن خسرو و بهرام بهامون و کشتن بهرام

شیران را و بر تخت نشستن

چو بهرام و خسرو بهامون شدند	بر شیر با دل پر از خون شدند
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان	نهاده یکی افسر اندر میان
بدان موبدان گفت تاج از نخست	سزاوار آن شد که شاهی بجست
دو دیگر (۱) که من پیرم و او جوان	بچنگال شیر ژیان ناتوان
بدین کار او پیش دستی کند	زبرنایی (۲) و تن درستی کند
بدو گفت بهرام کاری رواست	نهایی نداریم گفتار راست
یکی گرزه گاوسر برگرفت	جهانی بدو مانده اندر شکفت
بدو گفت موبد که ای پادشا	خردمند و با دانش و پارسا
همی جنگ شیران که فرمایدت	بجز پادشاهی چه افزایشد
تو جان از پی پادشاهی مده	تننت را بخیره (۳) تباهی مده
بدو گفت بهرام کای دین پژوه (۴)	تو زین بی گناهی و دیگر گروه
هماورد (۵) این نرّه شیران منم	خریدار جنگ دلیران منم
بدو گفت موبد بیزدان پناه	چو رفتی دلت را بشوی از گناه

۱ - دوم - ثانیاً . ۲ - جوانی . ۳ - خیره - حیران و سرگشته -
 بخیره ، مزید علیه آن . ۴ - پژوه ، بکسراول ، تفحص و تجسس و باز
 جستن و جوینده و طالب و خواهنده - دین پژوه ، طالب دین - دین دار .
 ۵ - چون دو کس با یکدیگر جنگ کنند هر کدام را هم‌اورد دیگری گویند .
 هم زور .

چنان کرد کوگفت بهرام شاه
همی رفت تا با گرزه گاوری
یکی زود زنجیر بگسست و بند
بزد برسرش گرز بهرام کرد
بر دیگر آمد بزد بر سرش
جهاندار بنشست بر تخت عاج
بشد خسرو و برد پیشش نماز (۲)
نشست تو برگاه فرخنده باد
تو شاهی و ما بندگان توایم
بزرگان بر او گوهر افشاندند

دلش پاك شد توبه کرد از گناه
چو دیدند شیران پر خاشجوی (۱)
بیامد بر شهریار بلند
ز چشمش همه روشنائی ببرد
فرو ریخت از دیده خون بر برش
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
چنین گفت کای شاه گردن فراز (۳)
یلان جهان پیش تو بنده باد
بخوبی فزایندهگان توایم
بر آن تاج نو آفرین خواندند

پادشاهی بهرام

چو بر تخت بنشست بهرام گور
پرستش گرفت آفریننده را
خداوند پیروزی و برتری
از آن پس چنین گفت کین تاج و تخت
بدو دارم امید وزویم هراس
شما هم بدو نیز نازش کنید
زبان برگشادند ایرانیان
که این تاج بر شاه فرخنده باد
وزان پس کجا آفرین خواندند

بشاهی بر او آفرین خوانده‌ور (۴)
جهاندار بیدار بیننده را
خداوند افزونی و کمتری
از آن یافتم کافریدست بخت
وزو دارم از نیکویها سپاس
بکوشید تا عهد او نشکنید
که بستیم ما بندگی را میان
همیشه دل و بخت او زنده باد
همه پیش او گوهر افشاندند

*

بیاورد پس خلعت خسروی

همان اسب و هم جامه پهلوی (۵)

- ۱- کنایه از شجاع و جنگ‌آور . ۲- نماز بردن - پرستش کردن
و عاجزی نمودن . در قدیم بدرگاه سلاطین نماز می‌بردند یعنی سجده می‌کردند
اطاعت و خضوع و خشوع را . ۳- گردن کش و کنایه از متکبر و سرکش .
۴- خورشید . ۵- پهلوانی - اعیانی .

بخسرو سپردند و بنواختش
 شهشه ز خسرو بنرسی رسید
 برادرش بد یکدل و یک زبان
 ورا پهلوان کرد برلشکرش
 در گنج بگشاد و روزی (۲) بداد
 نود بار و سه بار کرده شمار
 ببخشید و ایوان بر آتش نهاد
 چو آگاه شد زان سخن هر کسی
 برفتند یکسر بآتشکده
 همه مشک بر آتش افشاندند
 فرستاد خلعت (۴) بهر مهتری
 رد و موبد و مرزبان (۶) هر که بود
 سراسر بدرگاه او آمدند
 چو فرمائش آمد بگیتی بجای
 که ای زیر دستان بیدار شاه
 ز گیتی بیزدان پناهِید و بس
 هر آنکس که بگزید فرمان ما
 برو نکوئیها بافزون کنیم
 هر آنکس که از داد بگریزد اوی
 همه شهر ایران بگفتار اوی
 بدان که که شد پادشاهیش راست
 همه بزم و نخچیر بد کار اوی

برگاه فرخنده بنشاختش (۱)
 ز تخت اندر آمد بکرسی رسید
 از او کهتر، آن نامدار جهان
 بدان تا بآئین بود کشورش
 سپاهش ز دینار گشتند شاد
 بایوان درم بد هزاران هزار
 همه شهر ایران بدو بود شاد
 همی آفرین خواند هر کس بسی
 بایوان نوروز و جشن وسده (۳)
 ببهرام بر آفرین خواندند
 ببخشید با بدره‌شان (۵) کشوری
 که آواز بهرام از آستان شنود
 گشاده دل و تازه رو آمدند
 منادی گری کرد بر در پهای
 ز غم دور باشید و دور از گناه
 که دارنده اویست و فریاد رس
 نییچد سر از راه و پیمان ما
 ز دل کینه و آذیرون کنیم
 بیادافره (۷) ما در آویزد اوی
 برفتند شادان و دل راهجوی
 فزون گشت شادی و انده بکاست
 دگراسب و میدان و چوگان و گوی

-
- ۱- ساختن - نشان دادن . ۲- روزی دادن - آنچه روز بروز بکسی داده شود و قسمت او گردد . مالی که بر سپاه پخش کنند . ۳- سده - بکسر سین و دال ، دهم روز از بهمن ماه که روز جشنی و عیدی بزرگ از پارسیان بوده . ۴- بکسر خاء، جامه‌ایکه ملوک و امرا بکسی دهند . ۵- بفتح باء ، کیسه‌ایکه در آن سیم و زر کنند . ۶- بفتح میم ، حاکم . ۷- نفرین .

داستان بهرام گور بالنبك آبكش

بدان که شد پادشاهیش راست
همه بزم و بنخجیر (۱) بدکار اوی
چنان بد که روزی بنخجیر شیر
بشد پرمردی عصایی بدست
دو مردند شاها بدین شهر ما
براهام (۳) مردیست پرسیم و زر
بآزادگی لنبك آبكش
پرسید ازین مهتران که، که اند
جنین گفت با او یکی پارسا
سقائست این لنبك آبكش
بيك نیمروز آب دارد نگاه
نماند بفردا از امروز چیز
براهام بی بر (۶) جهودیست زفت (۷)
درم دارد و گنج و دینار نیز
منادی گری را بفرمود شاه
که هرکس کز این لنبك آبكش
همی بود تا زرد گشت آفتاب
سوی خانه لنبك آمد چو باد
منم سرکشی گفت از ایران سپاه
بدین خانه امشب درنکم دهی
بشد شاد لنبك ز آواز او

فزون گشت شادی و اندوه کاست
دگراسپ و میدان و چوگان و گوی
همی رفت با چند گرد دلیر
بدوگفت کای شاه یزدان پرست
یکی بانوا (۲) دیگری بینوا
جهودی فریبدهای بدگهر (۴)
بارایش خوان (۵) و گفتارخوش
زگفتار این پرسر ، برچه اند
که ای نامور با گهر پادشا
جوانمرد و با خوان و گفتارخوش
دگر نیمه مهمان بجوید براه
نخواهد که در خانه ماندش نیز
کجا زفتی او نشاید نهفت
همان فرش دیبا (۸) و هرگونه چیز
که رو بانگ زن پیش بازارگاه
خرد آب خوردن نباشدش خوش
نشست از برباره (۹) زود یاب
بزد حلقه برچوب و آواز داد
چو شب تیره شد باز ماندم ز راه
همه مردمی باشد و فرهی (۱۰)
وزان خوب گفتار دمساز او

-
- ۱- شکار . ۲- توانگر- مالدار - ثروتمند . ۳- ابراهیم .
۴- بد نژاد . ۵- سفره . ۶- بی ثمر و عقیم . ۷- بضم زاء ، بخیل .
۸- حریر . ۹- اسب . ۱۰- شکوه و جلال .

بدوگفت زود اندر آی ای سوار
 اگر با تو ده تن بدی به بدی
 فرود آمد از اسب بهرام شاه
 بمالید شادان بچیزی تنش
 چو بنشست بهرام لنبك دويد
 یکی چاره ای ساخت در خوردنی
 ببهرام گفت ای گرانمایه مرد
 چونان خورده شد میزبان در زمان
 عجب ماند شاه از چنان جشن او
 بخت آن شب وبامداد پگاه (۲)
 چنین گفت لنبك ببهرام گور
 يك امروز مهمان من باش و بس
 چنین گفت با آبکش شهریار
 بشد لنبك و مشك چندی کشید
 غمی گشت و پیراهنش برکشید
 یکی بود دستار در زیر مشك
 بیامد و كالوشه ای (۴) برنهاد
 بیخت و بخوردند و میخواستند
 ببود آن شب تیره با می بدست
 چو شب روز شد نیز لنبك برفت
 بدوگفت روز و شبان شاد باش
 بزندست (۶) بامن يك امروز نیز
 بدوگفت بهرام کین خود مباد
 برو آبکش آفرین کرد و گفت

که خشنود بادا ز تو شهریار
 همه بر سرم يك يك شه بدی
 همی داشت آن باره لنبك نگاه
 یکی رشته بنهاد برگردش
 یکی خوب شترنج پیش آورد
 بیاورد هر گونه آوردنی
 بنه مهره ، یاری کن از بهر خود
 بیاورد يك جام می شادمان
 از آن چرب گفتار (۱) و آن تازه رو
 از آواز او چشم بگشاد شاه
 که شب بی نوا بدهمانا ستور (۳)
 اگر یار خواهی بخوانیم کس
 که امروز چندان نداریم کار
 خریدار آتش نیامد پدید
 یکی آبکش را ببر درکشید
 بیازار شد گوشت آورد و کشك
 وزان رنج مهمان همی کرد یاد
 یکی مجلس دیگر آراستند
 همان لنبك آبکش می پرست
 بیامد بنزد يك بهرام تفت (۵)
 ز رنج و غم و کوشش آزاد باش
 چنان دان که بخشنده ای جان و چیز
 که روز سدیگر نباشیم شاد
 که بیدار دل باش وبا بخت جفت

-
- ۱- چرب گفتار - سخنان نیکو و فصیح . ۲- بامداد پگاه - صبح زود .
 ۳- بضم سین ، اینجا بمعنی اسب . ۴- دیکه . ۵- بفتح تاء ، باشتاب -
 گرم . ۶- یکدور بازی شترنج و نرد .

بپازار شد مشک و آلت ببرد
 خرید آنچه بایست و آمد دمان (۲)
 بدو گفت یاری ده اندر خورش
 ازو بستند آن گوشت بهرام زود
 چونان خورده شد می گرفتند جام
 چومی خورده شد خواب را جای کرد
 بروز چهارم چوب فروخت (۳) هور
 بشد میزبان گفت کای نامدار
 درین خانه بی شک تن آسان (۴) نه‌ای
 دو هفته درین خانه بی نوا
 برو آفرین کرد بهرام شاه
 بجایی بگویم سخن های تو
 که این میزبانی ترا بر (۷) دهد
 بیامد چو گرد اسب زازین نهاد
 همی کرد نجحیر تا شب ز کوه

گروگان بپرمایه (۱) مردی سپرد
 بنزدیک بهرام شد شادمان
 که مرد از خورشها کند پرورش
 برید و بر آتش خورشها فزود
 نخست از شهنشاه بردند نام
 بیالین او شمع بر پای کرد
 شد از خواب بیدار بهرام گور
 ببودی درین خانه تنگ و تار
 گر از شاه ایران هراسان نه‌ای
 بباشی گر آید دلت را هوا (۵)
 که شادان و خرم بزی سال و ماه
 که روشن شود زان دلورای (۶) تو
 چو افزون کنی تخت و افسر (۸) دهد
 بنخچیر که رفت از آن خانه شاد
 برآمد سبک باز گشت از گروه

داستان براهام جهودی

پس از لشکر خویش بهرام تفت
 بزد در بدو گفت کز شهریار
 شب آمد ندانم همی راه را
 گرامشب بدین خانه ما یم سپنج
 پیش براهام شد پیشکار (۱۰)
 براهام گفتا کزین در مرنج

سبک سوی خان (۹) براهام رفت
 بماندم چو باز آمد او از شکار
 نیابم همی لشکر شاه را
 نباشد کسی را ز من هیچ رنج
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار
 بگویش که ایدر (۱۱) نیایی سپنج

-
- ۱ - توانگر - ثروتمند . ۲ - بضم اول، در وقت - فی الفور . ۳ -
 افروختن - تابش و روشنی . ۴ - آسوده . ۵ - آرزو . ۶ - فکر و
 اندیشه . ۷ - فایده . ۸ - تاج . ۹ - خانه و سرای . ۱۰ - خدمتگار
 ۱۱ - اینجا .

بیامد فرستاده با او بگفت
 بدو گفت بهرام با او بگوی
 همی از تو خواهم هم امشب سپنج
 چو بشنید پویان (۱) بشد پیشکار
 همی ایدر امشب نخواهد گذشت
 براهام گفتش که رو بی درنگ
 جهودست درویش و شب گرسنه
 بگفتند و بهرام گفت ار سپنج
 بدین در بخشیم نخواهم سرای
 براهام گفت ای نبرده (۲) سوار
 بخشبی و چیزیت دزد کسی
 بخانه درآی ار جهان تنگ شد
 پیمان که چیزی نخواهی ز من
 گر این اسب سرگین و آب افکند
 بشبگیر (۵) سرگینش برون بری
 همان خشت پخته تو تاوان دهی
 بدو گفت بهرام پیمان کنم
 فرود آمد و اسب را با لگام (۷)
 نمد زین بگسترده و بالینش زین
 جهود آن در خانه از پس بیست
 وزان پس بهرام گفت ای سوار
 زگیتی هر آنکس که دارد خورد

که ایدر ترا نیست جای نهفت
 کز ایدر گذشتن مرا نیست، روی
 نیارم بچیزیت زان پس برنج
 بنزد براهام شد کین سوار
 سخن گفتن و رای بسیار گشت
 بکویش که این جاهگاه نیست تنگ
 بخشید همی بر زمین برهنه
 نیابم بدین خانه کایدت رنج
 ندارم بچیزی دگر هیچ رای
 همی رنجه داری مرا خوارخوار
 از این در مرا رنج داری بسی
 همه کار بی برگ (۳) و بی رنگه شد
 ندارم بمرگ آبیچین (۴) و کفن
 و گر خشت آن خانه را بشکنند
 برو بی و خاکش بهامون (۶) دهی
 چو بیدار گردی ز خواب آن دهی
 بدین رنج ها سر گروگان کنم
 بیست و بر آهیخت (۸) تیغ از نیام (۹)
 بخت و دو پایش کشان بر زمین
 بیاورد خوان و بخوردن نشست
 چو این داستان بشنوی یاد دار
 چو خوردش نباشد همی بنگرد

-
- ۱- دوان. ۲- بفتح نون و باء، جنگی و دلاور ۳- بی سر
 و سامان. ۴- جامه ای که بعد از غسل بر بدن مرده مالند تا خشک شود.
 ۵- سحر. ۶- دشت و بیابان. ۷- بفتح لام، دهانه اسب.
 ۸- آهیختن - بر کشیدن و بر آوردن و بر کشیدن شمشیر. ۹- غلاف
 شمشیر.

بدو گفت بهرام کین داستان
 شنیده بدیدار دیدم کنون
 می آورد چون خورده شد نان جهود
 خروشید (۳) کای رنج دیده سوار
 هر آن کس که دارد، دلش روشنست
 کسی کو ندارد شود خشک لب
 بدو گفت بهرام کین بس شگفت
 گر از جام یابی سرانجام نیک

شنیدستم از گفته باستان (۱)
 که بر خواندی از گفته رهنمون (۲)
 وزان می ورا شادمانی فزود
 بدین داستان کهن گوش دار
 درم پیش او چون یکی جوشنست (۴)
 چنان چون تو ای گرسنه نیم شب
 بدیدم همی یاد باید گرفت
 خنک می گسار (۵) ومی وجام نیک

چو از کوه خنجر بر آورده ور (۶)
 بران چرمه (۷) ناچران (۸) زین نهاد
 بیامد بر اهام گفت ای سوار
 بگفتی که سرگین این بارگی (۹)
 کنون آنچه گفتی بروب و بیر
 بدو گفت بهرام، شو پایکار (۱۰)
 دهم زر که تا این بیرون برد
 بدو گفت من کس ندارم که خاک
 تو پیمان که کردی بکزی مبر
 چو بشنید بهرام از او این سخن
 یکی خوب دستار (۱۲) بودش حریر

گریزان شد از خواب بهرام گور
 چه زین، از برش خشک بالین نهاد
 بگفتار خود بر نه ای پایدار
 بجاروب روبم بیک بارگی
 برنجم ز مهمان بیدادگر
 بیاور که سرگین کشد برکنار
 وزین خانه تو بهامون برد
 بروبد برد ریزد اندر مناک (۱۱)
 نباید که خوانمت بیدادگر
 یکی تازہ اندیشه افکند بن
 بموزه درون پر ز مشک و عبیر

-
- ۱- قدیم و کهنه . ۲- رهنما - نماینده راه . ۳- خروشیدن -
 فریاد کردن. ۴- جوشن - زره . ۵- گساردن - بضم گاف ، خوردن.
 ۶- خروشید. ۷- بفتح ج ، اسب سفید. ۸- نچریده - علوفه
 ناخورده. ۹- بکسر راء ، اسب . ۱۰- مزدور، کارگر، عمله.
 ۱۱- بفتح میم ، گودل. ۱۲- بفتح دال ، شال سر - عمامه - اینجا
 بمعنی دستمال .

برون کرد و سرگین بدو کرد پاك	بیانداخت با خاك اندر مفاك
براهام رفت و سبك برگرفت	از آن مانده بهرام شد در شكفت
براهام را گفت كای پارسا	گر آزادیت بشنود پادشا
ترا زین جهان بی نیازی دهد	برین مهتران سرفرازی دهد

بخشیدن بهرام خواسته براهام لنبك را

برفت و بیامد بایوان خویش	همه شبهمی ساخت درمان خویش
پراندیشه آنشب بایوان نخفت	بخندید و آن راز باكس نگفت
بشگیر چون تاج بر سر نهاد	سپه را سراسر همه بار داد (۱)
بفرمود تا لنبك آبكش	بشد پیش او دست کرده بكش
ببردند پویان براهام را	جهود بد اندیش بد نام را
چو در بارگه رفت بنشانند	يكی پاك دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگیا پیرو	نكر تا نباشی بجز دادگر
بخان براهام شو بی گیار (۲)	نكر تا چه یابی نهاده بیار
بشد پاك دل تا بخان جهود	همه خانه دیبا (۳) و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز افگندنی	ز گستردنی هم ز آگندنی (۴)
يكی كاروان خانه اندر سرای	نبدكاله (۵) را بر زمین نیز جای
ز در و ز یاقوت و هر گوهری	گهی بدره ای (۶) بر سرش افسری
ندانست موبد مر آنرا شمار	شترخواست از دشت چهارم (۷) هزار
همی بار کردند و چیزی نماند	سبك نيكه دل كاروان ها براند
چو بانكه درا (۸) مد از بارگاه	بشد مرد بینا بگفت این بشاه

-
- ۱- بار دادن - اجازه حضور دادن پادشاه کسی یا گروهی را .
 ۲- بی گیار - تیز و چالاک . ۳- حریر . ۴- پرکردنی - در اینجا
 عكس گستردنی . ۵- کالا - اسباب خانه . ۶- بفتح باء، کیسه چرمین
 که در آن سیم و زر کنند . ۷- بفتح جیم وضم راء، یکی از شهرهای فارس
 که در جنوب شیراز واقع است . ۸- بفتح دال ، زنك .

که گوهر فزون زین بگنج تو نیست
 بماند اندر آن شاه ایران شکفت
 که چندین بورزید (۱) مرد جهود
 از آن صد شتر وار زر و درم
 جهاندار آن آبکش را سپرد
 وزان پس براهام را خواند و گفت
 چه گویی که پیغمبرت چند زیست
 سوار آمد و گفت با من سخن
 که هر کس که دارد فزونی خورد
 کنون دست یازان ز خوردن بکش
 ز سرگین و دستار زربفت و خشت
 درم داد ناپاک دل را چهار
 سزا نیست زین بیشتر مر ترا
 بارزانیان (۴) داد چیزی که بود
 بتاراج داد آنچه در خانه بود

همان مانده خروار باشد دویت
 وزان در دل اندیشه ها برگرفت
 چو روزی نبودش ز ورزش چه سود
 ز گستردنی ها و از پیش و کم
 بشد لنبك از راه و گنجی ببرد
 که ای در کمی (۲) گشته با خاك جفت
 چه بایست چندین ز بیشی گریست
 از آن داستانهای گشته کهن
 کسی کو ندارد همی پژمرد
 بین زین سپس خوردن آبکش
 همی گفت با سفله مرد کنشت (۳)
 بدو گفت کین را سرمایه دار
 درم مرد درویش را، سرترا
 خروشان همی رفت مرد جهود
 که آنرا سزا مرد بیگانه بود

داستان بهرام گور با مهر بن داد

چو یوز شکاری بکار آمدش
 یکی باره تیزرو برنشست (۵)
 یکی بیشه پیش آمدش پردرخت
 بسان بهشتی یکی سبز جای
 چنین گفت کین جای شیران بود
 بدان بیشه اندر یکی شیر دید

بجنبید و رای شکار آمدش
 بهامون خرامید بازی بدست
 نشستن گه مردم نيك بخت
 ندید اندرو مردم و چارپای
 چنین بیشه جای دلیران بود
 در چاره شیر شمشیر دید

-
- ۱- ورزیدن - حاصل کردن و کسب کردن .
 ۲- نقصان .
 ۳- بضم کاف و کسر نون ، معبد یهود .
 ۴- جمع ارزانی ، گدایان .
 ۵- برنشستن - سوار شدن .

یکی بانگ برزد بر آن نره شیر
 بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت
 همان ماده آهنگ بهرام کرد
 یکی تیغ زد بر میانش سوار
 برون آمد از بیشه مرد کهن
 کجا نام او مهر بنداد بود
 یکی مرد دهقان و یزدان پرست
 چو آمد بر شاه ایران فراز
 بدو گفت کای مهتر نامدار
 یکی مرد دهقانم ای پاک رای
 خداوند گاو و خر و گوسفند
 کنون ایزد این کار بردست تو
 زمانی بدین بیشه ما نشین
 بره هست چندان که آید بکار
 فرود آمد از اسب بهرام شاه
 کجا شد زمین سبز و آب روان
 بشد مهر بنداد و رامشگران (۶)
 بسی گوسفندان فربه بکشت
 چونان خورده شد جامهای نیید
 یکی خورد و دیگر ببهرام داد
 چو شد مهر بنداد خرم زمی
 چنان دان که مانده ای شاه را

کمان را بزه کرد مر دلیر
 دل شیر ماده برو بر سوخت
 بغرید و چنگش باندام کرد
 فروماند جنگی دد (۱) از کارزار
 زبانش گشاده بشیرین سخن
 بدان زخم شمشیر او شاد بود
 بدان بیشه بودیش جای نشست
 براو آفرین خواند و بردش نماز
 بکام تو باد اختر (۲) روزگار
 خداوند این مرز و کشت و سرای
 ز شیران شده بددل (۳) و مستمند (۴)
 بر آور و بر قبضه (۵) و شست تو
 بیارمت شیر و می انگبین
 درختان بار آور سایه دار
 همی کرد در بیشه هر جا نگاه
 چنان چون بود جای مرد جوان
 بیاورد چندی زده مهتران
 بیامد یکی جام زرین بمشت
 نهادند پیش و گل و شنبلیله (۷)
 بکوشید و بر خوانش آرام داد
 ببهرام گفت ای گو (۸) نیک پی (۹)
 همان نیم شب نیمه ماه را

-
- ۱- حیوان وحشی . ۲- اقبال و بخت . ۳- ترسو .
 ۴- بضم میم ، گدا - فقیر - نادان ۵ - بفتح قاف و کسر ضاد ، دسته
 چیزی چون قبضه شمشیر و خنجر و قبضه کمان . ۶- مطربان . ۷- بفتح
 شین . ۸- بفتح کاف ، پهلوان . ۹- خوش قدم .

بدو گفت بهرام کاری رواست	نگارنده چهر ما پادداشت
چنان آفریند که خواهد همی	نیفزود و هرگز نه کاهد همی
اگر من همی نیک مانم بشاه	ترا دادم این بیشه و جایگاه
بگفت این وزان جایکه برنشست	بایوان خرم خرامید مست
بشادی همی بود با دوستان	همی راند هرگونه ای داستان

داستان ویران کردن موبد بهرام گورده را و باز آباد کردنش

بیامد دگر روز شبگیر شاه	سوی دشت نخچیر خود با سپاه
بدست چپش هرمز کدخدای (۱)	سوی راستش موبد پاک رای
برو داستانها همی خواندند	ز جم و فریدون سخن راندند
سگ ویوز در پیش وشاهین و باز	همی راند بردشت روز دراز
چو خورشید تابان بکنید رسید	بجایی پی گور و آهو ندید
ز خورشید تابان دژم (۲) سازگشت	زنخچیر که تنگ دل بازگشت
پیش اندر آمد یکی سبز جای	پراز خانه و مردم و چارپای
از آن ده فراوان براه آمدند	نظاره (۳) پیش سپاه آمدند
جهاندار پرخشم و پرتاب بود	همی خواست کاید بدان ده فرود
نکردند از آن ده کسی آفرین	توگفتی بیست آن خران را زمین
از آن مردمان تنگدل گشت شاه	بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه
بموبد چنین گفت بهرام شاه	که چونین بداختر یکی جایگاه
کنام (۴) دد و دادم (۵) و نخچیر باد	بجوی اندرون آبشان قیر باد
بدانست موبد که فرمان شاه	چه بود اندر آن سوی ده شد ز راه
بدیشان چنین گفت کین سبز جای	پراز میوه و مردم و چارپای

۱- بزرگ خانه و محله - دستور و وزیر . ۲ - بضم دال ، ترش و
آشفته و غمگین . ۳ - بفتح نون ، نگریستن بجیزی . ۴ - بضم کاف ، آرامگاه
حیوانات و درندگان . ۵ - جانوران صحرایی .

خوش آمد شهنشاه بهرام را
 شما را همه یکسره کرد مه (۱)
 زن و مرد و کودک سراسر مه اند
 خروشی برآمد ز پرمایه ده
 زن و مرد از آن پس یکی شد برای
 همه يك بدیگر برآهیختند (۴)

*

یکی تازه کرد اندرین کام را
 بدان تا کند شهر از این خوب ده
 یکایک همه کدخدای ده اند
 ز شادی که گشتند همواره مه
 پرستار (۲) و مزدور (۳) با کدخدای
 بهر جای پیراه خون ریختند

چو برخاست از آن روستا رسختیز (۵)
 همه ده بوی رانی آورد روی
 چو یکسال بگذشت و آمد بهار
 بدان جای آباد و خرم رسید
 درختان شده خشک و ویران سرای
 رخ شاه بهرام از آن زرد گشت
 بموبد چنین گفت کای روزبه
 بروتیز (۶) و آباد گردان ز گنج
 ز پیش شاهنشاه موبد برفت
 ز برزن (۷) همی سوی برزن شتافت
 فرود آمد از اسب و بنواختش
 بدو گفت کای خواجه سالخورد
 چنین داد پاسخ که يك روزگار
 بیامد یکی بی خرد موبدی
 بما گفت یکسر همه مهترید

گرفتند ناگه از آن ده گریز
 درختان شده خشک و بی آب جوی
 از آن سو بنخچیر شد شهریار
 نگه کرد و بر جای جایی ندید
 همه مرز بی مردم و چارپای
 زیزدان بترسید و پردرد گشت
 دریفت ویران چنین خوب ده
 چنان کن کزین پس نبیند رنج
 بدان جای ویران خرامید تفت
 بفرجام (۸) بیکار پیری بیافت
 برخویش نزدیک بنشاختش
 چنین جای آباد ویران که کرد
 گذر کرد بر بوم (۹) ما شهریار
 از آن نامداران بی بر، بدی
 نگر تا کسی را بکس نشمیرد

-
- ۱- بفتح اول ، بزرگ و سرور .
 - ۲- ملازم و خدمتکار .
 - ۳- مزد بگیر . کارگر .
 - ۴- برآهیختن - کشیدن و بیرون کشیدن
 - ۵- بفتح راء ، قیامت و روز محشر .
 - ۶- تند
 - ۷- بفتح باء ، کوچه و محله .
 - ۸- بفتح فاء ، آخر کار
 - ۹- سرزمین .

همه یکسره کدخدای ده اید
 بگفت این و این ده پر آشوب گشت
 از آن پیر، پر درد شد روزبه
 بدو داد پاسخ که مهتر بود
 بدو روزبه گفت مهتر تو باش
 ز گنج جهاندار دینار خواه
 بکش هر که بیکار بینی بده
 بدان موبد پیر نفرین مکن
 اگر یار خواهی، زدرگاه شاه
 چو بشنید پیر آن سخن شاد گشت
 همان گه سوی خانه شد مرد پیر
 زمین را بآباد کردن گرفت
 ز همسایگان گاو و خر خواستند
 خود و مرز داران بکوشید سخت
 چو یک مرز از این ورز (۳) آباد گشت
 از آن جای هر کس که بگریختند
 چو آگاه آمد ز آباد جای
 یکایک سوی ده نهادند روی
 همان مرغ و گاو و خر و گوسفند
 بسال سدیگر بیاراست ده

زن و مرد بر مهتران بر مهید
 پراز غارت و کشتن و چوب گشت
 پیرسید و گفت از شما کیست مه
 بجایی که تخم گیا بر بود
 بهر کار چون بر سر افسر تو باش
 همان تخم و گاو و خر و بار خواه
 همه کهترانند یکسر تو مه
 نه بر آرزو راند او این سخن
 فرستمت چندان که باید بخواه
 از اندوه دیرینه (۱) آزاد گشت
 بیاورد مردم سوی آبگیر (۲)
 همه مرزها را سپردن گرفت
 همه دشت یکسر بیاراستند
 بکشتند هر جای چندی درخت
 دل هر که بود اندر آن شاد گشت
 ز مژگان همی خون دل ریختند
 هم از رنج این پیرسر کدخدای
 همه برزن آباد کردند و جوی
 یکایک برافزود بر کشتند
 برآمد زورزش همه کام مه

چو آمد بهنگام خرم بهار
 ابا موبدش نام او روزبه
 نکه کرد تابنده بهرام گور
 برآورده زو کاخهای بلند

سوی دشت نخچیر شد شهریار
 چو هر دو رسیدند نزدیک ده
 جهان دید پر کشتند و ستور
 همه ده پر از گاو و از گوسفند

-
- ۲- کهنه و کهن . ۳- جایی که آب جمع شود - غدیر - حوض .
 ۴- بفتح واو ، کشت و زراعت .

زباغ و زآب وزکشت و خوید (۱)
 پراکنده برکوه میش و بره
 بموبد چنین گفت کای روزبه
 پراکنده زو مردم و چارپای
 بدو گفت موبد که از يك سخن
 همان از يك اندیشه آباد گشت
 مرا شاه فرمود کین سبز جای
 بترسیدم از کردگار جهان
 بدیدم چو يك دل دو اندیشه کرد
 همان چون يك شهر دو کدخدای
 برقم بگفتم بپیران ده
 زنان کدخدایان و کودك همان
 چو مهتر شدند آنکه بودند که
 بگفتار ویران شد آن پاك جای
 وزان پس برایشان بیخشود شاه
 یکی با خرد پیر کردم بیای
 بکوشید ویرانی آباد کرد
 چو مهتریکی گشت و شد رای راست
 نهانی بدیشان نمودم بدی
 سخن بهتر از گوهر شاهوار
 خرد شاه باید زبان پهلوان
 دل شاه تا جاودان شاد باد
 چو بشنید شاه این سخن گفت زه (۸)

همه دشت پر لاله و شنبلید
 بهشتی شده بوم و بر یکسره
 چه کردی که ویران شد آن سبزده
 چه دادی که آمد کنون باز جای (۲)
 بپا آمد این شارسان (۳) کهن
 دل شاه ایران از آن شاد گشت
 بدینار گنج اندر آور ز پای
 نکوهیدن مهتران و کهان (۴)
 ز هر دو بر آورد ناگاه گرد (۵)
 برو بوم ایشان نماند بجای
 که ای مردمان بر شما نیست مه
 پرستار و مزدور با ایرمان (۶)
 بیای اندر آمد سر مرد مه
 نکوهش (۷) زمن دور و ترس از خدای
 برقم نمودم دگر گونه راه
 سخن گوی و با دانش ورهنمای
 دل زیر دستان از آن شاد کرد
 بیفزود خوبی و کژی بکاست
 وزان پس گشادم در ایزدی
 چو برجایکه بر، برنش بکار
 چو خواهی که بی رنج باشد روان
 زکزی و بیراهی آباد باد
 سزاوار تاجی تو ای روزبه

-
- ۱ - بفتح خاء ، علف سبز . ۲ - بجای . ۳ - شهرستان .
 ۴ - کوچکان - زیردستان . ۵ - گرد بر آوردن از چیزی -
 پایمال کردن و هلاک ساختن . ۶ - مهمان . ۷ - بفتح نون، عیب
 و ملامت . ۸ - بکسر زاء ، کلمه تحسین است چون آفرین و بارک الله .

ببخشید يك بدره دینار زرد بدان پره‌نر پیش بیننده مرد
 ورا خلعتی خسروی ساختند سرش را با براندر افراختند (۱)

داستان یافتن بهرام گور گنج جمشید را

دگر هفته آمد بنخچیرگاه خود و موبد و ویشگان (۲) سپاه
 بیامد یکی مرد مهتر پرست چو باد دمان و عصایی بدست
 پیرسید و گفتا که بهرام شاه کجا باشد اندر میان سپاه
 بدو گفت موبد چه خواهی بگوی تو شاه جهان را نبینی بروی
 بدو داد پاسخ که تا روی شاه نبینم نگویم سخن با سپاه
 بر شاه بردند جوینده را چنان دانشی مرد گوینده را
 بیامد چو بهرام را دید گفت که با تو سخن دارم اندر نهفت
 عنان را بیچید بهرام گور زدیدار لشکر برون راندبور (۳)
 بدو گفت مرد ای جهاندار شاه بگفتار من کرد باید نگاه
 بدین مرز دهقانم و کدخدای خداوند این بوم و کشت و سرای
 همی آب بردم بدین مرز خویش که در کار پیدا کنم ارز (۴) خویش
 چو بسیار گشت آب و گستاخ (۵) شد میان یکی مرز سوراخ شد
 شکفتی خروشی بگوش آمدم کزان سهم (۶) از جان خروش آمدم
 همی آمد از آب آوای صنج (۷) خروشش همی ره نماید بگنج
 چو بشنید بهرام از آن سو کشید همه دشت پر سبزه و آب دید
 بفرمود تا کارگر با گراز (۸) بیارند چندی ز راه دراز
 فرود آمد از اسب شاه بلند شراعی (۹) زدند از برکشمند

-
- ۱- افراختن - بلند کردن . ۲- خاصگان . ۳- اسب .
 ۴- قیمت و ارزش . ۵- دلیر بی محابا . ۶- بفتح سین ، ترس .
 ۷- بفتح صاد و سکون نون وجیم، دو طبق روئین که بر یکدیگر زنند و صدائی
 سهمناک از آن برخیزد . ۸- بضم گاف ، گاو - بیل بزرگی که دو
 حلقه آهنین بر هر دو طرف آن تعبیه کنند و مزارعان بدان زمین را راست کنند.
 ۹- بکسر شین ، بادبان .

شب آمد گوان شمع بفروختند
 ز دریا چو خورشید بر زد درفش (۱)
 زهرسو برفتند کاریگران
 زمین را بکنند گرفتند پاک
 ز کنند چو گشتند مردان ستوه (۳)
 یکی خانه‌ای کرده از پخته خشت
 کننده تبر زد همی از برش
 چو موید بدید اندر آمد بدر
 یکی خانه دیدند پهن و دراز
 ز زر کرده بر پای دو گاو میش
 زبرجد باخر درون ریخته
 چو دو گاو گردون میانش تهی
 همان گاو را چشم یاقوت بود
 همه گرد بر گرد او شیروگور
 تذروان (۶) زرین و طاووس نر
 چو دستور (۷) دید آن بر شاه شد
 بتندی بشاه جهان گفت خیز
 یکی خانه پر گوهر آمد بدید
 بدو گفت مهتر که برگنج نام
 نگه کن بدین گنج تا نام کیست
 بیامد سر موبدان چون شنید
 بشاه جهان گفت کردم نگاه
 بدو گفت شاه ای سر موبدان

بهر جای آتش همی سوختند
 چو مصقول (۲) گشت آن هوای بنفش
 شدند انجمن چون سپاهی گران
 شد آن جای هامون سراسر مفاک
 پدید آمد از خاک جایی چو کوه
 بساروج (۴) کرده بسان بهشت
 پدید آمد از دور جای درش
 ابا او یکی ایرمان دگر
 بر آورده بالای او چند یاز
 یکی آخری کرده زرین زپیش
 بیاقوت سرخ اندر آمیخته
 شکم‌شان پراز نار و سیب و بهی
 ز پیری سرگاو فرتوت (۵) بود
 یکی دیده یاقوت و دیگر بلور
 همه سینه و چشمه‌اشان گهر
 برای بلند افسر و ماه شد
 که آمد همه گنجها را جهیز (۸)
 که چرخ فلک داشت آنرا کلید
 نویسد کسی کش بود گنج کام
 هم آگندن او با یام کیست
 بدان گاو برنام جمشید دید
 نبشتست بر گاو جمشید شاه
 بهر کار داناتر از بخردان

-
- ۱- بیدق . ۲- صیقلی . ۳- بضم سین، ملول و عاجز و خسته .
 ۴- آهک و خاکسترو آب و موادی دیگر آمیخته که بر آب انبار و حوض و امثال آن
 می‌مالیدند و کار سیمان امروز را میکرد . ۵- بفتح فاء ، بسیار پیر .
 ۶- قرقاول‌ها . ۷- وزیر . ۸- ساختگی- کالا و مالی که همراه
 دختر کنند تا بخانه شوهر برد .

ز گنجی که جمشید بنهاد پیش
 هر آن گنج کان جز بشمشیر داد
 بارزانیان ده همه هر چه هست
 اگر نام باید که پیدا کنیم
 نباید سپاه مرا بهره زین
 همه خواسته (۲) سربسر همچنان
 فروشید گوهر بزر و بسیم
 تهی دست مردم که دادند نام
 ببخشید دینار و گنج و درم
 مرا تا جوان باشم و تندرست
 از آن ده يك آنرا که بنمود راه
 کفن هر که بستاند از جمشید
 چو با لشکر تن برنج آورم
 من واسب شب‌دیز (۴) و شمشیر تیز
 وزان جایکه شد سوی گنج خویش
 بیاورد گردان کشورش را
 یکی بزم که ساخت در نوبهار
 می لعل رخشان بجام بلور
 بیاران چنین گفت کای سرکشان
 ز هوشنگ تا نودز نامدار
 برین همنشان تا سر کیقباد
 نبینید تا زان بزرگان که ماند
 چو کوتاه شد گردش روزگار
 که این را منش (۷) بود و آنرا نبود

چرا کرد باید مرا گنج خویش
 فراز (۱) آید از پادشاهی مباد
 مبادا که آید بما بر شکست
 بداد و بشمشیر گنج آگنیم
 نه تنگست بر ما بمردی زمین
 بیاید شمردن برسم کیان
 زن بیوه و کودکان یتیم
 گسسته دل از جای آرام و کام
 بمزد روان جهاندار جم
 چرا بایدم گنج جمشید جست
 همی شاه جست از میان سپاه
 بشادی مبادش ز گیهان (۳) امید
 ز تور و ز چین نام و گنج آورم
 نگیرم فریب و ندانم گریز (۵)
 که گرد آورید از خوی (۶) و رنج خویش
 درم داد یکساله لشکرش را
 بیاراست ایوان گوهر نگار
 چو شد خرم و شاد بهرام گور
 شنیده ز تخت بزرگان نشان
 که از آفریدون بد او یادگار
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد
 بریشان بداد آفرین که خواند
 سخن ماند از آن مهتران یادگار
 یکی را ستوهید (۸) و دیگر ستود

-
- ۱ - پیش آید . ۲ - مال و متاع . ۳ - جهان - دنیا .
 ۴ - اسب سیاه رنگ . ۵ - فرار . ۶ - عرق . ۷ - بفتح
 اول و کسر نون ، خوی و طبیعت . ۸ - ستوهیدن - بضم سین و تاء ، نفرت
 داشتن و بتنگ آمدن .

يکايک بنوبت همی بگذریم
چرا رنج آن رفتگان بایدیم
نبندم دل اندر سرای سپنج (۲)
چو روزی بشادی همی بگذرد
هرآنکه که از زیر دستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من

سزدگر جهان را بید نسپریم (۱)
وگر دل بدینار بگشایم
ننازم بتاج و نیازم (۳) بگنج
خردمند مردم چرا غم خورد
ز دهقان واز درپرستان (۴) ما
مبادا سرو افسر و گنج من

یکی پیر بد نام او ماهیار
چو آواز بشنید برپای خاست
خبر یافتم از فریدون و جم
چو تو شاه نشنید کس در جهان
دلت گر بپهناش دریاستی
که نور و سروش (۵) از روان تو خاست
تو گنجی پراکندی اندر جهان
بهنگام جم چون سخن راندند
ندانست کس در جهان آن کجاست
تو چو یافتی ننگریدی بگنج
بدریا همانا که چندین گهر
بدرویش بخشیدی آن گوهران
که تاج و کمر بی تو هرگز مباد

شده سال او برصد و شصت و چار
چنین گفت کای مهتر داد و راست
وزان نامداران بهر بیش و کم
امید کهنای و فرم مهان
ز دریا چنان موج برخاستی
خرد در دل مرد دانا بکاست
که آنکس ندید از کهان و مهان
ورا گنج گاوان همی خواندند
بخاکست یا در دم ازدهاست
که ننگ آمدت زین سرای سپنج
نبیند همی دیده جانور
هم آن گاوزر از کران تا کران
تو آباد و پیروز و بخت تو شاد

داستان بهرام گور با بازرگان و شاگرد او

دگر هفته روزی بنخچیر شد
ز خورشید تابنده شد دشت گرم

دژم بود با ترکش و تیر شد
سپهبد ز نخچیر برگشت نرم

-
- ۱- سپردن بکسر اول و فتح دوم، طی کردن و راه رفتن. ۲- کنایه از دنیا.
 - ۳- یازیدن - دست دراز کردن. ۴- چاکران و ملازمان درگاه.
 - ۵- فرشته - هاتف.

سوی کاخ بازارگانی رسید
 بیازارگان گفت ما را سہنج
 چو بازارگانش فرود آورد
 ہمی بود نالان ز درد شکم
 بدو گفت لختی پنیر کهن
 نیاورد بازارگان آنچه گفت
 چو تاریک شد میزبان نرم رفت
 بیاراست خوان پیش بہرام برد
 کہ از تو پنیر کهن خواستم
 نیاوردی و دادہ بودم درم
 چنین داد پاسخ کہ ای بی خرد
 چو آوردم این مرغ بریان گرم
 چو بشنید بہرام از او این سخن
 چو ہنگامہ (۳) خواب بودش بخت
 زدریای جوشان چو خور بردمید
 ہمی گفت پرمایہ بازارگان
 چرا مرغ کارزش نبند یک درم
 گرازان بدی مرغ با این سوار
 خریدی گراورا بدانکی (۴) پنیر
 چنین گفت شاگرد کین یک تنست
 تو مہمان من باش با این سوار
 چو بہرام برخاست زان خواب خوش
 کہ زین برنہد تا بایوان شود
 چو شاگرد دیدش ببہرام گفت

بہر سو نگہ کرد و کس را ندید
 توان کرد کز ما نبینی تو رنج
 بگشت و یکی شاہ را جاگزید
 بیازارگان داد لختی (۱) درم
 ابا مغز بادام بریان بکن
 بند مغز بادامش اندر نہفت
 یکی مرغ بریان بیاورد گرم
 بیازارگان گفت بہرام گرد (۲)
 زبان را بخواہش بیاراستم
 کہ نالندہ بودم ز درد شکم
 ندارد خرد تا روان پرورد
 فزون خواستن نیست آیین شرم
 بشد ز آرزویش پنیر کهن
 بیازارگان چیز دیگر نگفت
 شد آن چادر قیرگون ناپدید
 بشاگرد کای مرد ناکاردار
 بافزون خریدی و کردی ستم
 نبودی مرا تیرہ شب کارزار
 بدی با من امروز چون شہد و شیر
 چنان دان کہ مرغ از شمار (۵) منست
 بدین مرغ با من مکن کارزار
 بشد پیش آن بارہ دستکش (۶)
 کلاہش زایوان بکیوان شود
 کہ امروز با بندہ میباش جفت

-
- ۱- بفتح لام ، اندکی . ۲- بضم گاف ، دلیر . ۳- بفتح ہاء ،
 شور و غوغا . ۴- یک ششم مثقال - یک ششم حصہ ہر چیز . ۵- حساب -
 معادل - آنچه امروز گوئیم « بحساب من » یا « پای من حساب کن » .
 ۶- کرہ اسبی کہ نژادش شناختہ شدہ باشد .

بشد شاه و بنشست بر تخت او
 جوان رفت و آورد خایه دویت
 یکی مغز بادام بریان و گرم
 که این آرزوها همی وی بخواست
 بشد نزد بهرام و گفت ای سوار
 کنون آرزوها بیاریم گرم
 بگفت این سخن پس بیازار شد
 شکر جست و بادام و مرغ و بره
 می و زعفران برد و مشک و گلاب
 بیاورد خوان باخورشهای نفز (۱)
 چونان خورده شد جام پر می ببرد
 ز خوردن بجام دمام شدند
 چنین گفت با میزبان شهریار
 شمامی گسارید (۲) و مستان شوید
 بمالید (۳) شدید و زین بر نهاد
 بیازارگان گفت چندین مکوش
 بدانگی مرا دوش بفروختی
 که مرغی خریدی فزون از بها (۴)
 بگفت این بیازارگان و برفت

شگفتی فرو ماند از بخت او
 باستاد گفت ای گرمی مایست
 پنیر کهن ساز بانان نرم
 بیر نان و خوانی بیارای راست
 همی خایه کردی تو دی خواستار
 دگر تا رسد خوردنی نرم نرم
 بساز دگرگون خریدار شد
 که آرایش خوان کند یکسره
 سوی خانه شد با دلی پر شتاب
 جوان پرمنش بود و پاکیزه مغز
 نخستین بهرام خسرو سپرد
 بدین گونه تا شاد و خرم شدند
 که بهرام ما را کند خواستار
 مجنبید تا می پرستان شوید
 سوی گلشن آمد زمی گشته شاد
 بافرونی ای مرد افزون فروش
 همی چشم شاگرد بردوختی
 نهادی مرا در دم ازدها (۵)
 سوی کاخ شاهی گرازید (۶) تفت

چو خورشید بر تخت بنمود تاج
 بفرمود خسرو بسالار بار (۷)
 بیاورد شاگرد با او بهم
 چو شاگرد را دید بنواختش

جهانبان نشست از بر تخت عاج
 که بازارگان را کند خواستار
 یکی شاد از ایشان و دیگر دژم
 بر مهتران شاد بنشاختش

-
- ۱- پاك و تمیز- خوب و نیک. ۲- بضم کاف، خوردید. ۳- مالیدن، تیمار کردن
 اسب و خر و سایر چارپایان را. ۴- ارزش. ۵- کنایه از بهلاکت نزدیک
 شدن. ۶- گرازیدن، بضم گاف، بناز و تکبر و غمزه راه رفتن -
 خرامیدن. ۷- دربار.

یکی بدره بردند نزدیک اوی بیازارگان گفت تا زنده‌ای همان نیز هر ماهیانه دوبار بچیز تو او ساز (۱) مهمان کند بموبد چنین گفت زان پس، که شاه چه داند که مردم کدامست مه کنون ای خردمند دانش پذیر بخیلی مکن ایچ اگر مردمی	که چون ماه شد جان تاریک اوی چنان دان که شاگرد را بنده‌ای درم شصت گنجی برو بر شمار دل مرد آزاده خندان کند چو کار جهان را ندارد نگاه چگونه شناسند بدان راز به اگر بخردی (۲) یک سخن یاد گیر همانا ز تو کم کند خرمی
---	---

حکایت کشتن بهرام گور ازدها را و داستان او با زن پالیزبان (۳)

همی بود یک چند با مهتران بهار آمد و خاک شد چون بهشت همه بومها پر ز نخچیر گشت گرازیدن گور و آهو بشخ (۴) همه جویباران پر از مشک دم (۵) بگفتند با شاه بهرام گور چنین داد پاسخ که مردی هزار بیاورد باید همه یوز و باز از ایدرسوی تور (۸) باید شدن سوی تور شد شاه نخچیر جوی	می روشن و جام و رامشگران بروی زمین بر هوا لاله کشت بجوی آنها چون می و شیر گشت کشیدند بر سبزه هر جای نخ بسان گل نثار شد می بخم که شد دیر هنگام نخچیر گور گزین (۶) کرد باید زلشکر سوار همان چرخ (۷) و شاهین گردن فراز بیاید بنخچیر ماهی بدن جهان دید یکسر پراز رنگ و بوی
--	--

-
- ۱ - آهنگ و قصد - مهمانی و ضیافت . ۲ - بکسر باء ، خردمند -
 - هوشیار . ۳ - باغبان و دارنده بستان . ۴ - بفتح شین ، کوه و
 - دامنه کوه . ۵ - نوعی گل - جانوری سیاه رنگ و خوش آواز - بوی مشک .
 - ۶ - انتخاب کرد - برگزید . ۷ - بفتح ج ، نوعی مرغی شکاری .
 - ۸ - توران زمین که در مشرق ایران قدیم واقع بود .

زگور و زغرم (۱) وزآهو جهان
 دو روزاندر آن کارها شد درنگ
 سدیکر چو بفروخت گیتی فروز
 برافروخت خورشید رخشنده تاج
 بنخچیر شد شهریار دلیر
 بیالای او موی بد بر سرش
 کمان رابزه کرد و تیر خدنگ (۲)
 دگر تیر زد بر میان سرش
 فرود آمد و خنجری برکشید
 یکی مرد برنا فرو برده بود
 بران مرده بسیار بگریست زار
 همی راند حیران و پیچان (۳) براه
 چنین تا بآباد جایی رسید
 زنی دید بر کتف او بر سبوی
 بدو گفت بهرام کاید سپنج (۴)
 چنین گفت زن کای نبرده سوار
 چو پاسخ شنید اسب در خانه راند
 بدو گفت کاه آرو اسبش بمال
 خود آمد بجایی که بودش نهفت
 حصیری بگسترد و بالین نهاد
 سوی خانه آب شد آب برد
 که این پر ابله بماند بیای
 نباشد چنین کار کار زنان
 بشد شاه بهرام ورخ را بشت
 بیاورد زن خوان و بنهاد راست

بپرداختند آن دلاور مهان
 همی بود بهرام با می بچنگ
 شب تیره بگریخت از بیم روز
 زمین زرد شد کوه و دریا چو عاج
 یکی اژدها دید چون نرّ شیر
 دو پستان بسان زنان بر برش
 بزد بر بر اژدها بیدرنگ
 فرو ریخت خوناب و زهر از برش
 سراسر بر اژدها بر درید
 بخون و بزهر اندر افسرده بود
 وزان زهر شد چشم بهرام تار
 بخواب و باب آرزومند شاه
 بهامون سوی در سرائی رسید
 ز بهرام خسرو ببوشید روی
 دهید ار ببايد گذشتن برنج
 تواین خانه چون خانه خویش دار
 زن میزبان شوی را پیش خواند
 چو شانه نداری پیشین جوال
 زپیش اندرون رفت و خانه برفت
 ببهرام بر آفرین کرد یاد
 همی در نهان شوی را بر شمرد (۵)
 هر آنکه که بیند کسی در سرای
 منم لشکری را ز خدمت کنان
 کز آن اژدها بود نا تندرست
 پرو تره و سرکه و نان و ماست

۱- بفتح غین، میش کوهی. ۲- بفتح خاء، راست. خدنگ نام چوبیست
 که از آن تیر میساختند. ۳- سرگشته و سرگردان. ۴- بروزن شکنج،
 مهمان. ۵- دشنام داد. بدگفت. اسم برد.

بخورد اندکی نان و نالان بخت
چو از خواب بیدار شد زن بشوی
بره کشت باید ترا کین سوار
که برز(۲) کیان دارد و فرّ ماه
چنین گفت با زن فرو مایه شوی
نداری نمک سود و هیزم نه نان
بره کشتی و خورد و رفت این سوار
زمستان و سرما و باد دمان
همی گفت انباز (۳) و نشنید زن
بره کشته شد هم بفرجام کار
چو شد کشته دیگی ترینه (۴) بیخت
بیاورد خوانی بر شهریار
یکی پای بریان ببرد از بره
چو بهرام دست از خورش ها بشت
چو شب کرد با آفتاب انجمن
بدو گفت شاه ای زن کم سخن
بدان تا بگفتار تو می خورم
بتو داستان نیز کردم یله
زن کم سخن گفت آری نکوست
بدو گفت بهرام کین است و بست
زن پر منش گفت کای پاکزای
همیشه گذار سواران بود
یکی نام دزدی نهد بر کسی

بدستار چینی رخ اندر نهفت
همی گفت کای زشت ناشسته (۱) روی
بزرگست و از تخمه شهریار
نماند همی جز بهرام شاه
که چندین چرا بایدت گفتگوی
به شب دوك ریسیم همی چون زنان
چه آید ترا زو در این رهگذار
بپیش آیدت یکزمان بی گمان
که هم نیک زن بود و هم رای زن
بگفتار آن زن ز بهر سوار
ببرد آتش و هیزم نیم سخت
برو خایه و تره جویبار
همان پخته چیزی که بد یکسره
همی بود بی خواب و ناتندرست
کدوی می و سنجد آورد زن
یکی داستان گوی با من کهن
دمی در دل اندوه را بشکرم (۵)
از این شامت آزاد است (۶) ارگله
هم آغاز و فرجام هر کار ازوست
وزو داد و خوبی نینند کس
بدین ده فراوان کسست و سرای
زدیوان (۷) شه کارداران (۸) بود
که فرجام از آن رنج یابد بسی

-
- ۱- بی حیا و بی شرم. ۲- بفتح تاء، شکوه و زیبائی. ۳- شريك .
۴- بفتح تاء، خورشی که مردم فقیر ساخته و بخورند - آتش. ۵- بکسر
شین، بشکنم. ۶- شکر و سپاس. ۷- دارالعداله و عدل سرای -
ادارات شاهی. ۸- وزیران - پیشکاران - وکیلان.

بکوشد زهر درم پنج و شش
زن پاک تن را بآلودگی
زیانی بود کان نیاید بگنج
پر اندیشه شد زین سخن شهریار
بدل گفت پس شاه یزدان شناس
درشتی کنم زین سپس روز چند
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت

که ناخوش کند بردلش روزخوش
برد نام و یازد (۱) بیهودگی
ز شاه جهاندار اینست رنج
که بد شد ورا نام از آن پایکار
که از دادگر کس ندارد هراس
که پیدا شود مهر و داد از گزند
همه شب دلش با ستم بود جفت

بدانکه که خور چادر مشک بوی
بیامد زن از خانه با شوی گفت
زهرگونه تخم اندر افکن بآب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش
بپستانش بردست مالید و گفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر
چنین گفت با شوی کای کدخدای
ستمکاره شد شهریار جهان
بدوگفت مرد از چه گویی همی
بدوگفت زن کای گرانمایه شوی
زگردون نتابد بپایست (۳) ماه
بپستانها میشود شیر خشک
بدشت اندرون گرگ مردم خورد
شود خایه در زیر مرغان تباه

بدیدید و برچرخ بنمود روی
که هرکاره (۲) و آتش آرازنهفت
نباید که بیند ورا آفتاب
تواین کار هرکاره آسان مگیر
فراوان گیا برد و بنهاد پیش
بنام خداوند بی یار و جفت
دل میزبان جوان گشت پیر
دل شاه گیتی دگر شد براه
دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بفال بد اندر چه جویی همی
مرا بیهده نیست این گفتگوی
چو بیدادگر شد جهاندار شاه
نبوید بنافه (۴) درون نیز مشک
خردمند بگریزد از بیخرد
هرآنکه که بیدادگر گشت شاه

۱- آهنگ کند - دست دراز کند.
۲- دیگ سنگین سرگشاده که در آن
آش پزند. ۳- بکسرباء، بشایستگی- آنطور که باید. ۴- بکسرباء، کیسه کوچک
زیر شکم آهو که بزعم قدما در آن مشک جمع میشود - غده ای قهوه ای رنگ که
در زیر شکم آهوان صحرائی بهم رسد.

چراگاه این گاو کمتر نبود
 بهستان چنین خشك شد شیر اوی
 چو شاه جهان این سخن ها شنود
 ببزدان چنین گفت کای کامگار
 اگر تاب (۲) گیرد دل من ز داد
 زن فرخ و پاك و یزدان پرست
 بنام خداوند زد دست و گفت
 ز پستان گاوش ببارید شیر
 تو بیداد را کرده ای دادگر
 وان پس چنین گفت با کدخدای (۳)
 تو با خنده و رامشی (۴) باش از این
 بنزدیک مهمان شد این پا کرای
 نهاده بر او کاسه شیر با
 از آن شیر با شاه لختی بخورد
 که این تازیانه بدرگاه بر
 وزان پس ببین تا که آید ز راه
 خداوند خانه بپوید سخت
 همان داشت او را زمانی نگاه
 هر آنکس که آن تازیانه بدید
 پیاده همه پیش شیب دراز
 زن وجفت گفت این جز از شاه نیست
 پر از شرم رفتند هر دو ز راه
 که شاها بزرگا ردا بخردا

هم آبشخورش (۱) نیز بدتر نبود
 دگر گونه شد رنگ چون قیر او
 پشیمانی آمد از اندیشه زود
 توانا و دارنده روزگار
 ازین پس مرا تخت شاهی مباد
 دگر باره بر گاو مالید دست
 که بیرون گذاری تو شیر از نهفت
 زن میزبان گفت کای دستگیر
 و گر نه نبودی ورا این هنر
 که بیداد را رای شد باز جای
 که بخشود بر ما جهان آفرین
 همی برد خوان از پشش کدخدای
 چه نیکو بدی گر بدی زیر با
 چنین گفت پس با زن پایمرد (۵)
 بیاویز جایی که باشد گذر
 همی کن بدین تازیانه نگاه
 بیاویخت آن شیب (۶) شاه از درخت
 پدید آمد از راه بی مر (۷) سپاه
 بهرام بر آفرین گسترد
 برفتند و بردند يك يك نماز
 چنین چهره جز درخور کار نیست
 پیاده دوان تا بنزدیک شاه
 جهان دار و بر مؤبدان مؤبدا

-
- ۱- جای آب خوردن مردم و حیوانات . ۲- خشم و اعراض .
 ۳- اینجا بمعنی شوی . ۴- سرور و خوشی و آرامش . ۵- مددکار
 و یاری دهنده - معین و دستگیر - خدمتگذار ۶ - بکسر شین ، رشته ای که
 بر سرتا زیانه است - دوال تازیانه . ۷ - بی اندازه .

بدین خانه درویش (۱) بد میزبان	زنی بی نوا شوی پالیزبان
بدین بندگان نیز کوشش نبود	هم از شاه مارا پژوهش (۲) نبود
که چون او بدین جای مهمان رسد	بدین بی نوامیهن (۳) و مان (۴) رسد
بدو گفت بهرام کای روز به (۵)	ترا دادم این مرز و این بوم و ده
همیشه جز از میزبانی مکن	برین باش و پالیزبانی مکن
بگفت این خندان بشد زین سرای	نشست از بر باره باد پای
بشد زین ده بی نوا شهریار	بیامد بایوان گوهر نگار

رفتن بهرام گور بنخچیر و خواستن دختران برزین دهقان

بروز سدیگر برون رفت شاه	ابالشکر و ساز نخچیرگاه
بزرگان ایران ز بهر شکار	بدرگاه رفتند سبصد سوار
ابا هر سواری پرستنده (۶) سی	ز ترک و زرومی و از پارسی
بدیا بیاراسته ده شتر	رکابش همه زر و پالانش در
ده اشتر نشستن که شاه را	بدیا بیاراسته گاه را
بپیش اندرون ساخته هفت پیل	برو تخت پیروزه همرنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور	نشستن که شاه بهرام گور
ابا هر یکی تیغ زن سی غلام	برزین کمرها و زرین ستام (۷)
صدا ستر بد از بهر رامشگران	همه بر سران افسر از گوهران
ابا باز داران صد و شصت باز	دو صد چرخ و شاهین گردان فراز
پس اندر یکی مرغ بودی سیاه	گرامیتر آن بود در چشم شاه
سیاهش دو چنگ و بمنقار زرد	چو زر درخشنده بر لاجورد

-
- ۱ - گدا - فقیر ۲ - بضم پ و کسر هاء ، جستجو - تفحص -
تجسس . ۳ - وطن . ۴ - خانه و اسباب خانه ۵ - بهروز -
آنکه روزگارش بخوبی گذرد . ۶ - چاکر و غلام و ملازم .
۷ - بکرسین ، ساخت زین یعنی لجام و یراق زین است .

همی خواندندیش طغری بنام
که خاقان (۱) بخسرو (۲) فرستاده بود
یکی طوق زرین زبرجد نگار
شتر وار سیصد طرایف ز چین
پس بازداران و صد و بیست یوز
بیاراسته طوق شاه از گهر
بیامد شهنشاه از این سان (۵) بدشت

دو چشمش چنان چون پراز خون دو جام
دگر تاج با تخت بیجاده (۳) بود
چهل یاره (۴) وسی و شش گوشوار
فرستاد و یاقوت سیصد نگین
ببردند با شاه گیتی فروز
بدو اندر افکنده ز نخیر زر
همی تاجش از مشتری در گذشت

هر آنکس که بودند نخچیر جوی
جهاندار بهرام هر هفت سال
چو لشکر بنزدیک دریا رسید
بزد طبل و طغری شد اندر هوا
زبون بود چنگال اورا کلنگ (۷)
عقابى بچنگ آمدش بردمید (۸)
بپرید مانند تیر از کمان
دل شاه شد از پریدنش تنگ
یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
بشد تازیان با تنی چند شاه

سوی آب دریا نهادند روی
بدان آب رفتی بفرخنده فال
شهنشاه دریا پر از مرغ دید
شکیبا (۶) نبذ مرغ فرمانروا
شکاری که نخچیر او بد پلنگ
سرانجام گشت از هوا نا پدید
یکی بازدار از پس او دمان
همی تاخت از پس بر آوای زنگ (۹)
بر آورده از گوشه باغ کاخ
همی بود لشکر بنخچیر گاه

چو بهرام گور اندر آمد بباغ

یکی جای دید از پس تندراغ (۱۰)

- ۱- لقب شاهان ترك و تركستان . ۲- لقب شاهان ایران . ۳- یاقوت .
- ۴- دستبند - النگو . ۵- این گونه با این وضع و سامان . ۶- بفتح شین، صبور .
- ۷- بضم كاف و فتح لام، مرغیست بلند پرواز مانند غاز و غالباً در کنار دریا و غدیرها یافت میشود و هنگام حرکت دستجمعی پرواز آیند .
- ۸- در غضب شد و قهر آلوده گردید . ۹- برپای مرغان
- شکاری زنگهای کوچک می بستند تا هنگام پرواز حرکت او را بشنیدن آوای زنگ تشخیص دهند . ۱۰- سبزه زار - کشتزار .

میان گلستان یکی آبگیر
زمینش بدیبا بیاراسته
سه دختر بر او نشسته چو عاج
برخ چون بهار و ببالا بلند
یکی جام بردست هریک بلور
زدیدارشان چشم او خیره گشت
چودهقان پرمایه (۲) او را بدید
خردمند پیری و بر زین بنام
برفت ازلب حوض برزین چو باد
چنین گفت کای شاه خورشید چهر
نیارست (۳) گفتن که ایدر (۴) بایست
سربخت بر زین برآید بماء
ببرزین چنین گفت شاه جهان
دلم گشت ازاین مرغ گیرنده تنگ
چنین پاسخ آورد برزین بشاه
ابا زنگ زرین تنش همچو قیر
بیامد بر آن گوزبن (۶) برنشست
هم آنکه یکی بنده را گفت شاه
بشد بنده چون باد آواز داد
که طغری بشاخی در آویختست
چو طغری پدیدآمد آن پیرگفت
پی میزبان بر تو فرخنده باد
بدین شادی اکنون یکی جام خواه
شهنشاه گیتی بدان آبگیر

بلب بر نشسته یکی مرد پیر
همه باغ پر بنده و خواسته
بسر بر نهاده ز پیروزه تاج
بابرو کمان و بگیسو کمند
بدیشان نگه کرد بهرام گور
زبازار (۱) طغری دلش تیره گشت
رخ او شد از بیم چون شنبلیله
دل او شد از شاه ناشاد کام
بر شاه شد خاک را بوسه داد
بکام دلت باد گردان سپهر
بدین مرزمن با سواری دویت
اگر شاد گردد بدین باغ شاه
که امروز طغری شد از مانهان
همی تافتم پس بر آوای زنگ
که اکنون یکی مرغ دیدم سیاه
همان چنگ و منقار او چون زریب (۵)
هم اکنون به بخت تو آید بدست
که شو گوزبن کن سراسر نگاه
که همواره شاه جهان شاد باد
کنون بازدارش بگیرد بدست
که ای بر زمین شاه بی یار و جفت
همه تاجداران ترا بنده باد
چو آرام دل یافتی کام خواه
فرود آمد و شادمان گشت پیر

- ۱- تیزی و گرمی . ۲- دانا . ۳- توانست . ۴- اینجا .
۵- بروزن حریر ، زرد . ۶- درخت گردو معرب آن گوزبن .

بیامد همان گاه دستور (۱) اوی	همان خیل (۲) داران و گنجور (۳) اوی
بیاورد برزین می سرخ جام	نخستین ز شاه جهان برد نام
و زان پس بیاورد جام بلور	نهادند بر دست بهرام گور
جهاندار چون دید بستد نبید (۴)	وازاندازه خط (۴) برتر کشید
چو برزین چنان دید برگشت شاد	بیامد بهر جای خمی نهاد

چو شد مست برزین بدین دختران	چنین گفت کای پرهنر کهتران
بدین باغ بهرامشاه آمدست	نه گردن کشی زان سپاه آمدست
هلاچامه (۶) پیش آورای چامه گوی (۷)	تو چنگ آور ای دختر ماهروی
برفتند هر سه بنزدیک شاه	نهاده بسر بر زگو هر کلاه
یکی پای کوب و دگر چنگ زن	سدیگر خوش آواز و انده شکن
بر آواز ایشان شهنشاه جام	ز باده تهی کرد و شد شاد کام
بدو گفت کین دختران که اند	که باتو بدین شادمانی زیند
چنین گفت بهرام کای شهریار	مبیناد بی تو کسی روزگار
چنین دان که این دختران منند	پسندیده و دلبران منند
یکی چامه گوی و دگر چنگ زن	سوم پای کوبد شکن بر شکن
ز چیزی مرا نیست شاها کمی	درم هست و دینار و باغ و زمی (۸)
سه دختر بکردار خرم بهار	بدینسان که بیند همی شهریار

بدین چامه زن گفت کای ماهروی	بپرداز دل چامه شاه گوی
بتان چامه و چنگ بر ساختند	یکایک دل از غم پرداختند
نخستین شهنشاه را چامه گوی	چنین گفت کای خسرو ماهروی
نمانی (۹) مگر برفلک ماه را	نشایی (۱۰) مگر خسروی گاه (۱۱) را

-
- ۱- وزیر. ۲- بکسر خاء، دسته و جمعیت. ۳- نگهدارنده گنج.
 - خزینهدار. ۴- بفتح نون، نوعی شراب. ۵- درجام شراب
 - خطوطی تعبیه میکردند و هر کدام نامی داشته است. ۶- شعر و غزل.
 - ۷- کسی که غزل را با آواز خوش بخواند. ۸- بفتح زاء، زمین.
 - ۹- شبیه نیستی. ۱۰- شایسته نیستی. ۱۱- تخت.

بدیدار ماه و بیالای ساج (۱)
 خنك (۲) آنكه شبگیر ببیندت روی
 میان تنگ چون ببر و بازو ستر (۳)
 بگلنار (۴) ماند همی چهر تو
 دلت همچو دریا و دستت چو ابر
 همی مو شکافی بپیکان تیر
 سپاهی که بیند کمند ترا
 بدرد دل و مغز جنگ آوران
 چو آن چامه بشنید بهرام گور

بنازد بتو تخت شاهی و تاج
 خنك آنكه باید ز موی تو بوی
 همی فر تاجت بر آید بابر
 بشادی بخندد دل از مهر تو
 شکار و کمندت پلنگ و هزبر (۵)
 همی آب گردد ز داد تو شیر
 همان بازوی زورمند ترا
 و گر چند باشد سپاهی گران
 بخورد آن گران سنگ (۶) جام بلور

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
 نیایی تو دادماد بهتر زمن
 بمن ده تو این هر سه دخترت را
 بدو گفت برزین که ای شهریار
 که یارست گفتن خود اندر جهان
 مرا گر پذیری بسان رهی (۹)
 پرستش کنم تاج و تخت ترا
 همان این سه دختر پرستنده اند
 پرستندگان را پسندید شاه
 بیالای ساجند و همرنگ عاج
 بگویم کنون آنچه هستم نهان

چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 گو شهریاران سرانجمن
 بکیوان (۷) برافراز افسرت را
 بتو شاد بادا می و میگسار
 که دارد چنین زهره (۸) اندر نهان
 که پرستم آن تخت شاهنشهی
 همان فرواورنگ (۱۰) و بخت ترا
 پیش تو بر پای چون بنده اند
 برین سان چو از دور دید این سه ماه
 سزاوار تختند و زیبای تاج
 بد و نیک با شهریار جهان

-
- ۱- معرب ساك ، که نام درختی است بلند که در هندوستان فراوان است.
 - ۲- بضم خاء و نون ، خوشا .
 - ۳- بکسر سین و فتح تاء ، ضخیم و کلفت .
 - ۴- گل درخت انار .
 - ۵- بضم هاء ، و فتح زاء ، شیر .
 - ۶- وزن و قیمت وارزش .
 - ۷- ستاره زحل که آخرین حد فلک بزعم قدما بوده است .
 - ۸- زهره داشتن ،
 - ۹- بفتح زاء ، جرأت داشتن .
 - ۱۰- بفتح راء و کسر هاء ، بنده .
- ۱۰- تحت .

ز پوشیدنی هم ز گستردنی
همانا شتروار باشد دویت
همان یاره و طوق با تاج و تخت
ز برزین بخندید بهرام و گفت
بمان تا بپاشد همان جا بجای

زافکندگی هم پراکندنی
بایوان من بنده گر بیش نیست
کز آن دختران شاد باشند سخت
که چیزی که داری تواندر نهفت
تو با جام می سوی رامش گرای (۱)

بدو گفت پیر این سه دخت چوماه
ترا دادم و خاک پای تواند
مهمین دخت را نام ماه آفرید
پسندیدشان شاه چون دیدشان
بفرمود تا مهد (۲) زرین چهار
چوهر سه بت اندر عماری (۳) نشست
بگرد بتان در همی راندند
بمشکوی (۴) زرین شدند آن سه ماه
یکی بنده تازانه شاه را
سپه را ز سالار گردنکشان
چو دیدی کسی شاخ شیب دراز
همی بود بهرام تا گشت مست
بیامد به مشکوی زرین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود

براه کیومرث و هوشنگ شاه
همان هر سه زنده برای تواند
فرانك دگر بد دگر شنبلید
ز بانو زنان نیز بگزیدشان
بیارد ز لشکر یکی نامدار
ز رومی همی خادم آورد شست
بریشان همی آفرین خواندند
همی می گسارید فرخنده شاه
ببرد و بیاراست درگاه را
جز آن تازیانه نبودی نشان
دوان پیش رفتی و بردی نماز
چو خرم شد اندر عماری نشست
سوی خانه عنبر آگین خویش
بسی خورد و بخشید و گفت و شنود

داستان بهرام گور با فرشید و رد کدیور و مرد خار کن

بیامد شهنشاه با روزه گشاده دل و شاد از یوان مه

- ۱- گرائیدن ، بفتح گاف و کسر آن هردو ، میل کردن و رغبت کردن .
- ۲- بفتح میم ، گاهواره - هودج .
- ۳- اطاقکی چوبین که بدو
- طرف آن اسب وقاطر می بستند و با آن سفر میکردند .
- ۴- بضم میم ، خانه .

بخفت آن شب و بامداد پگاه
همه راه و بیراه لشکر گذشت
سراپرده و خیمه‌ها ساختند
کسی را نیامد بر آن دشت خواب
بیابان همه آتش افروختند
برفتند بسیار مردم ز شهر
همی بود چندی خرید و فروخت
خریدی همی مرد بازارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب
که بردی بخروار تا خان خویش

بیامد سوی دشت نخچیرگاه
چنان شد که یکماه ماند بدشت
ز نخچیر دشتی بپرداختند
می و گوشت و نخچیر و چنگ و رباب (۱)
ترو خشک و همیزم همی سوختند
کسی کش ز دینار بایست بهر
بیابان ز لشکر همی بر فروخت
ده آهو و گوری بها چارگان
همی یافت خواهند چندین کباب
برخرد فرزند و مهمان خویش

بیاورد لشکر ز نخچیرگاه
همی رفت لشکر بگردا گرد
یکی شارسان پیش اندر براه
بفرمود تا لشکرش بآبانه (۳)
بپرسید تا مهتر ده کجاست
شکسته دری دید پهن و دراز
بپرسید کین جای ویران کراست
خداوند (۴) گفت این سرای منست
نه گاو ستم ایدر نه پوشش نه خر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین

ز اسب اندر آمد بدید آن سرای جهانجوی راست شد دست و پای (۵)

-
- ۱- بفتح باء اول ، آلتی است از آلات موسیقی . ۲- لاجورد .
 - ۳- بضم باء و فتح نون ، اسباب و رخت و خانه و دکان - آنچه از کالا و اسباب
همراه لشکر کنند . ۴- صاحب و سرور و رئیس . ۵- دست و پا
 - سست شدن - کنایه از مضطرب گردیدن و سراسیمه شدن .

همه‌خانه سرگین(۱) بدازگوسفند
 بدو گفت چیزی ز بهر نشست
 چنین داد پاسخ که بر میزبان
 گر افکندنی هیچ بودی مرا
 نه افکندنی هست و نه خوردنی
 بجای دگر خانه جویی سزاست
 ورا گفت بالش نگه کن یکی
 بدو گفت کایدر نه جای نکوست
 بدو گفت مهمان که شیر آرگرم
 چنین داد پاسخ که ایدون گمان
 اگر نان بدی ، در تنم جان بودی
 بدو گفت اگر نیستت گوسفند
 چنین داد پاسخ که شب تیره گشت
 یکی خانه بگزین که دارد پلاس(۲)
 چه باشی بنزد یکی شور بخت
 زرتیغ داری و زرین رکیب(۴)
 چو خانه بدینگونه ویران بود
 بدو گفت اگر دزد شمشیر من
 تو امشب مرا جای ده در سرای
 کدیور بدو گفت از این در مرنج
 بدو گفت شاه ای خردمند پیر
 چنان چون گمان منست آب سرد
 کدیور بدو گفت کین آبگیر

یکی طاق برپای و گاهی بلند
 فراز آورای مرد مهمان پرست
 بخیره چرا خندی ای مرزبان
 مگر مرد مهمان ستودی مرا
 نه پوشیدنی و نه گستردنی
 که ایدر همه کارها بینواست
 که تا برنشینم براو اندکی
 همانا ترا شیر مرغ آرزوست
 همان چون بیابی یکی نان نرم
 که بردی و خوردی، بزى شادمان
 اگر چند جانم به از نان بدی
 که آمد بخان تو سرگین فکند
 سراسر زگفتار تو خیره گشت
 خداوند آن‌خانه دارد سپاس(۳)
 که بستر کند شب زبرگ درخت
 نباید که آید ز دردت نهیب(۵)
 گذرگاه دزدان و شیران بود
 ببردی کنون نیستی زیر من
 بجیز دگر نیز ناریم رای
 که در خان ما کس نیابد سپنج
 چه باشی همی پیش من خیر خیر(۶)
 ببخشای بر من توای راد(۷) مرد
 ندیدی فزون از دوپرتاب(۸) تیر

-
- ۱- بکسر سین ، فضولات چارپایان .
 - ۲- بفتح پ ، گلیم و جاجیم -
 - ۳- بکسر سین ، شکر نعمت و قبول منت .
 - ۴- بفتح
 - ۵- بفتح نون ، ترس و بیم .
 - ۶- سرگشته و
 - ۷- آزاد.
 - ۸- تیر پرتاب - تیر دور پرواز.

بخور چند خواهی و بردار نیز
 همانا ندیدی تو درویش مرد
 چنین داد پاسخ که گر مهتری
 چه نامی بدو گفت فرشید ورد
 بدو گفت بهرام با کام خویش
 کدیور بدو گفت پروردگار
 ببینم مگر بی تو ایوان خویش
 چرا آمدی در سرای تهی
 بگفت این و بگریست چندان بزار
 بخندید از آن پیر و آمد براه

چه جویی بدین بینوا خانه چیز
 ز پیری فرو مانده از کار کرد
 بایی مکن جنگ با لشکری
 نه بوم و نه پوشش نه آب و نه خورد
 چرا نان نجویی و آرام خویش
 سر آرد مگر بر من این روزگار
 ستایش کنم پیش یزدان خویش
 که هرگز مبادت مهی و بهی
 که بگریخت ز آواز او شهریار
 دمام بیامد پس او سپاه

باز نمودن خارکن حال کدیور فرشید ورد و بخشیدن بهرام مال او بارزانیان

چو بیرون شد از نامور شارسان
 تبر داشت مردی، همی کند خار
 بدو گفت مهتر بدین شارسان
 چنین داد پاسخ که فرشید ورد
 همی گوسفندش بود صد هزار
 زمین پر ز آگنده دینار اوست
 شکم گرسنه کالبد (۳) برهنه
 اگر کشتمندش (۴) فروشد بزر
 شبانش همه گوشت جوشد بشیر
 دو جامه ندیدست هرگز بهم
 چنین گفت با خارکن شهریار
 بدانی کجا باشد او را گله

به پیش آمد اندریکی خارسان (۱)
 ز لشکر بشد نزد او شهریار
 کرا دانی ای دشمن خارسان
 یکی آرزو (۲) مردوبی خواب و خورد
 و هم اشتر و اسب و هم زین شمار
 که نه مغز بادش بتن در، نه پوست
 نه فرزند و خویش و نه بار و بنه
 یکی خانه بومش شود پر گهر
 خود او نان ارزن خورد یا پنیر
 از ویست هم بر تن اوستم
 که از گوسفندش توانی شمار
 همان اسب با اشتران یله (۵)

-
- ۱- مخفف خارستان - بیابان پر خار. ۲- حریص - طماع .
 ۳- بفتح باء تن - جسم . ۴- زراعت و کشتزار . ۵- بفتح یاء
 و لام، رها و آزاد .

بدو خارکن گفت کای مرد راه
 کجا اشتر و گوسفند ویست
 بدین خارکن داد دینار چند
 بفرمود تا از میان سپاه
 کجا نام آن مرد بهروز بود
 فرستاد با نامور صد سوار
 دبیری نگه کرد پرهیزگار
 بدین خارکن گفت ازایدر برو
 از آن خواسته صد یکی مر تراست
 دل افروز بد نام این خارکن
 گرانمایه اسبی بدو داد و گفت
 دل افروز بد، گیتی افروز شد
 بیاورد لشکر بکوه و بدشت
 شتر بود بر دشت ده کاروان
 ز گاوان ورز وز گاوان شیر
 همان اسب واشتر دو ده ره هزار
 بیابان سراسر همه کنده سم
 ز شیراز (۱) و از ترف (۲) سیصد هزار
 همه دشت و کوه و بیابان کنام (۳)

یکی نامه بنوشت بهروز هور
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر آفرین بر شهنشاه کرد
 چنین گفت کای شهریار جهان
 از اندازه دادت (۴) همی بگذرد
 همه کار گیتی به اندازه به
 یکی گم شده نام فرشید ورد

بسی نیست زینجا بدان جایگاه
 دلم پر ز درد از گزند ویست
 بدو گفت کاکنون شوی ارجمند
 بیامد یکی مرد دانا براه
 سوار و دلیر و دل افروز بود
 گزین کرد شایسته مردان کار
 بدانسان که دانست کردن شمار
 همی خار جستی کنون زردرو
 بدین مردمان راه بنمای راست
 گرازنده مردی بنیروی تن
 که با باد باید که گردی توجفت
 چو آمد بر آن کار پیروز شد
 همی گوسفندی از عدد برگذشت
 بهر کاروان بر یکی ساروان
 ده و دو هزارش نوشت آن دبیر
 نویسنده بنوشت آنرا شمار
 همان روغن گاو پر کرده خم
 شتر وار بداندر آن کوهسار
 کس آنرا بگیتی ندانست نام

بنزد شهنشاه بهرام گور
 که او یست پیروز و پرورگار
 کش از رنجها دست کوتاه کرد
 ز تو شاد یکسر کهان و مهان
 ازین خواستی گنج کیفر برد
 دل شاه از اندازهها تازه به
 چه در بزمگاه وجه انداز نبرد

۱- شیر ماست شده آب بیرون رفته. ۲- قراقروت - کشک سفید
 و پنیر خشک. ۳- آرامگاه-آشیانه آدمی و سایر حیوانات. ۴- عدل و عدالت.

میان کهان و میان مهان ندانست کردن زچیزی سپاس تهی دست و پر غم نشسته نهان منه تیز (۱) گفتار من برگناه سوم سال را گردد آراسته بدین کوه البرز بنشانندیم نویسنده را پشت برکشت کوز (۲) ورازر و گوهر فرونست ازین بدان تاجه فرمایدم پیشگاه (۳) بمان زنده تا نام تارست بود بدان تا برد نامه نزدیک شاه	ندانست کس نام او در جهان نه خسرو شناس و نه یزدان شناس چنین خواسته گسترده در جهان ببیداد ماند همی داد شاه پی افکن یکی گنج ازین خواسته دیران بیگانه را خوانندیم شمارش پدیدار ناید هنوز چنین گفت گوینده کاندز زمین برین کوهسارم دو دیده براه ز من باد بر شاه ایران درود هیونی برافکند پویان براه
---	--

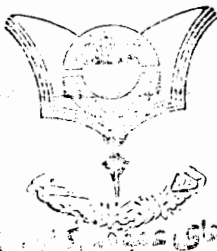
جواب نامه دبیر

بدلش اندر افتاد از آن نامه شور بروهای جنگی پر از تاب کرد قلم خواست رومی و چینی حریر خداوند پیروز و پروردگار خداوند دیهیم (۴) شاهنشهی من این مرد را نیز بستودی (۵) نه بد هم کسی را بید رهنمون ز یزدان نبودش بدل درهراس دل و جان از افزون شدن کاسته چو باشد بیکار و نا سودمند کز خورد و پوشش نیابد بچنگ نبندیم دل در سرای سپنج همان ایرج و سلم و تور از مهان	چو آن نامه بر خواند بهرام گور دژم کشت و دیده پر از آب کرد بفرمود تا پیش او شد دبیر نخست آفرین کرد بر کردگار خداوند دانایی و فرهی نبستی که گر دادگر بودمی نیاورد گرد این زددی و خون همان به که آن مرد بد ناسپاس یکی پاسبان بد بدین خواسته بر آن دشت چه گرگ و چه گوسفند بزی زمین در، چه گوهر چه سنگ نسازیم از این رنج بنیاد گنج فریدون نه پیداست اندر جهان
---	---

۱- تند ۲- برآمدگی پشت - قوز . ۳- صدر - پادشاه
صاحب تخت و مسند. ۴- تاج . ۵- بکسر اول، ستایش کردن.

جز این نام داران که داریم یاد
 نبد دادگر نا جوانمرد بود
 بدین با خداوند بیکار نیست
 ببخش و مبر سوی يك موی دست
 که از بد همی دیر یابد جواز (۱)
 بچشم گرانمایگان خوار گشت
 کنون ماند بادرد و با باد سرد (۲)
 بی بازارگانی کسش یار نیست
 پدر مرده و نیست شان زروسیم
 که کاری ندارند و بی کوششند
 برافروز جان روان کاسته
 ز گنج نهاده شوی بی نیاز
 بدان پیر مان تا نباشد بدرد
 که بایدش کردن همی درمغاك (۳)
 همه داد و پرهیز کار تو باد
 فرستاده برگشت و آمد براه

همان شاه کاوس با کیتباد
 پدرم آنکه زو دل پراز درد بود
 کسی زین بزرگان پدیدار نیست
 تو آن خواسته گرد کن هر چه هست
 کسی را که پوشیده دارد نیاز
 همان نیز پیری که بیکار گشت
 دگر مرگرا چیز بود و بخورد
 کسی را که وامست دینار نیست
 دگر کودکانی که بینی یتیم
 زمانی که بی شوی و بی پوششند
 برایشان ببخش این همه خواسته
 تو با آنکه رفتی سوی شهر باز
 نهان کرده دینار فرشید ورد
 مرا و را چه دینار و گوهر چه خاک
 سپهر گزارنده (۴) یار تو باد
 نهادند برنامه بر مهر شاه



وزارت فرهنگ و آموزش عالی

معاونت فرهنگی و اجتماعی

۲۲۷۷۲

۶۲/۱۰/۴

۱- بفتح جم، خلاص	۲- کنایه از آه سرد و دم سرد (برهان)
۳- بفتح میم، گدازنده	۴- گزارنده و گذشتنی - جهان گذران